

بازدید شد
۱۳۰۴


بازرسی شد
۲۶ - ۲۷



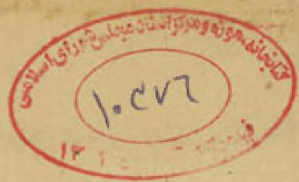
۱۰۵۷۶

۳۰

۱۳۰۶-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب شرح تهذیب المرتضی	 شماره ثبت کتاب
مؤلف: عبدالرحمن شهاب الدین الیزدی الک آه آبادی	
موضوع	شماره قفسه
۱۰۵۷۶	۷۸۶۶۲ ۱۱۲۹۱

غنی - فهرست شده
۱۰۲۷۶



بازدید شد
۱۳۰۴

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷



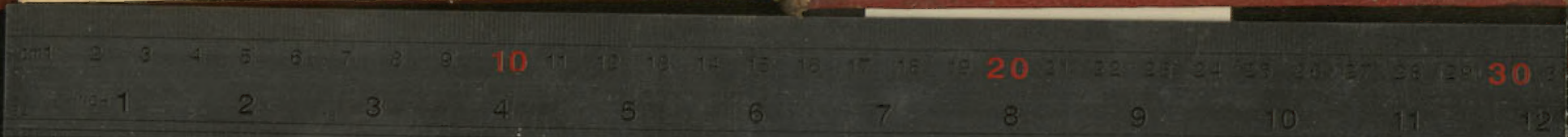
۷۸

۳۰

۱۳۰۶ - ۲۶

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب شرح تهذیب المصنف		
مؤلف عبدالمحسن شهاب الدین الیزدی		شماره ثبت کتاب
موضوع		۷۸۶۲۲
شماره قفسه		۱۱۲۵۱
۴۹۳۸		

خطی «فهرست شده»
۱۰۲۷۶



هذا
کتاب شرح
تهذیب

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد در لغت وصف است بجهل اختیاری بر وجه تعظیم
بجهل ذریع بر حق سخر و استهزا و در اصطلاح فعل است که دال باشد
بر تعظیم نعم از آن جهت که منعم است خواه انعامش بمحمد رسیده
باشد یا نه و بعضی تخصیص کرده اند حمد اصطلاحی را ب نعمت و اصله و
مدح در لغت و صف است بجهل خواه اختیاری و خواه غیر اختیاری
و در مدح اصطلاحی ثابت شده و نسبت میان حمد و مدح عموم و
خصوص مطلق است یعنی هر جا که حمد هست مدح هست اما
هر جا که مدح باشد لازم نیست که حمد باشد چه می تواند که مدح
بجهل غیر اختیاری واقع شود مثل مدحت اللؤلؤ علی صفای
و معنی شکر لغوی عین معنی اصطلاحی حمد است بشرط

نعم

نعم در لغت نسبت بواصله و غیره و در اصطلاح صرف
عبد است جمیع آنچه عطا کرده بوی خدای تعالی در آنچه بجز
آن عطا کرده مثل صرف نظر در مطالعه مصنوعات جهته
استدلال بر وجود صانع و نسبت میان حمد لغوی و حمد اصطلاحی
عموم و من وجه است و میان حمد اصطلاحی و شکر لغوی نیز اینست
اگر نعم کنند در لغت اما اگر تخصیص کنند حمد را ب نعمت و اصله
نسبت عموم و مطلق است و چون نسبت میان حمد لغوی و
اصطلاحی عموم و من وجه است و حمد اصطلاحی و شکر لغوی
مترا دانند پس نسبت میان حمد لغوی و شکر لغوی نیز عموم
و خصوص من وجه است و نسبت میان شکر لغوی و شکر اصطلاحی
عموم و خصوص مطلق است و نسبت میان حمد لغوی و شکر
اصطلاحی ثباین است و الف لام الحمد میتواند بود که الف
لام جنس باشد یعنی حقیقت و ماهیت حمد مخصوص خدای
تعالی است و میتواند بود که الف لام اشعار باشد یعنی
جمیع افراد حمد مخصوص خدای تعالی است **الله** و الله بحدیب
اصح علم ذات واجب الوجود که مستجمع جمیع صفات کمال
و بعضی گویند که معنی کلی است منحصر در فرد یعنی معبود

حق

بِحَقِّ الَّذِي هَدَانَا وَهَدَانَا رَاد وَتَعْرِيف كَرْدَنْدَانْد بَعْضِي مَبْكُونَد
 كَدَلَالَتِ مُوَصِّلِ بِمَطْلُوبِست یعنی رساننده بمطلوب و بعضی مَبْكُونَد
 كَدَلَالَتِ عَلَيَّ مَا يُوَصِّلُ إِلَى الْمَطْلُوبِست یعنی راه نمودن بسوی مَطْلُوب
 وَفَرْقِ مَبْنَاهُ این دو معنی آنست كه اول مستلزم وصول بمطلوب است و ثانی
 مستلزم وصول بمطلوب نیست و معنی اول منقض میشود بقول
 خدای تعالی وَاَمَّا تَوْمُودُ فَهَدَيْنَاهُمْ فَاسْتَجَبُوا لِلْعَمَى عَلَى الْهُدَى
 یعنی ما قوم تومود را هدایت کردیم و ایشان را اختیار ضلالت کردند
 علی هدایت و هرگاه كه مراد از هدایت در اینجا معنی موصول باشد
 بمطلوب معنی این باشد كه ایشان بمطلوب رسیدند و اختیار ضلالت
 کردند و این تناقض است و دوم منقض میشود بقول خدای تعالی
 كَذَلِكَ لَا تُهْدَى مَنْ أَحْبَبْتَ خَطَايَاست بِیَعْبُرُ عَلَى اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ
 كَرْدَنَدَنی كه هدایت نمائند نفی آنكس را كه میخواهی محال آنكه یغیر
 هر كس را راه نمائی بحق مَكْرَد و بعضی گفته اند كه هدایت لفظیست
 مشترك میان این دو معنی پس گاهی معنی دلالته علی ما یوصل
 مستعمل می باشد مثل وَنَبِیِّهِ اَمَّا تَوْمُودُ فَهَدَيْنَاهُمْ فَاسْتَجَبُوا لِلْعَمَى
 عَلَى الْهُدَى و گاهی معنی دلالته موصول باشد مثل اِنَّكَ لَا تُهْدَى
 مَنْ لَحِیْتُ وَ تفصیل این سخن آنست كه هدایت گاهی منعقد

و باشد

می باشد بمعنوی ثانی بنفس مثل اهدنا الصراط المستقیم و گاهی بانی
 مثل وَاللَّهِ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ و گاهی بلام مثل
 اِنَّ هَذَا الْقُرْآنَ يَهْدِي لِلَّذِي هُوَ اَفْوَمٌ بِرُكَاةٍ مُنْعَدٍ بنفس
 باشد بمعنی اتصال بمطلوب است و هرگاه منعقدی بانی بلام باشد
 بمعنی اراده طریقی است **سواء الطریق** بمعنی وسط طریقی است
 و این کنایه است از طریقی مستوی و بعضی گفته اند كه سواء اسم
 مصدر است بمعنی استواء و فرقی میان مصدر و اسم مصدر
 آنست كه مصدر مشتق منه میباشد و اسم مصدر مشتق منه میباشد
 و چنانكه مصدر بمعنی اسم فاعل می باشد اسم مصدر نیز بمعنی اسم
 فاعل میباشد و سواء اینجا ازین قبیل است یعنی مستوی است
 و اضافه او بطریقی از قبیل اضافه صفت است بموصوف و درین
 تقدیر است كه طریقی مستوی **وَجَعَلَ لَنَا جَارًا وَجَارًا** و بر ما متعلق
 بجعل است و لام بمعنی علت است و در هر صورت معنی چنین
 میشود كه گردانید از جهت انتفاع ما توفیق را بهر رفی و از اینجا این
 مفهوم میشود كه آنكس باعث فعل الهی بوده باشد و این معنی
 در مقام تعظیم مناسب نیست با متعلق است بر فوق و لام صله
 اوست و در این صورت معنی این چنین میشود كه گردانید توفیق

طریقی

بهره رفیق ما و این معنی فصول نزد دعا باشد بحسب لفظ فصولی
لازم میباشد که معول مضاف الیه بر مضاف مقدم شده باشد و این
منع است چه هر مضاف الیه خود بر مضاف مقدم نمیتواند شود پس معنی
بطریق اولی مقدم نشود پس احتمال اول مشتمل است بر فصول
معنوی و احتمال ثانی مشتمل است بر فصول لفظی و چون اهتمام بجانب
معنی داده است لذا را متعلق بر رفیق باید داشت و این فصول لفظی
بدون طریق رفع نمیتوان کرد بلکه گوئیم لانا متعلق باین خبر رفیق نیست
بلکه متعلق است بحدوف که این خبر رفیق مفسر است و در هر طرف
چنین است که جعل خبر رفیق لانا التوفیق خبر رفیق و دیگر گوئیم
که کاهی تقدیم معول مضاف الیه بر مضاف جایز نیست که غیر ظرف باشد
اما اگر ظرف باشد جایز است بواسطه توسعه که در ظرف کرده اند
التوفیق خبر رفیق توفیق موافق گردانیدن اسباب است با مطلوب
خبر و عبارت دیگر موافق گردانیدن اسباب است با یکدیگر در
سببیت مطلوب خبر و عبارت دیگر بهم رسانیدن اسباب
جزئی مطلوب خبر است **و الصلوات** صلوات بمعنی دعاست
یعنی طلب رحمت و هرگاه که اسناد کنند او را بخدای تعالی مجرب
میسازند از و معنی طلب را و او را می کنند از و معنی رحمت را

بخارا

مجازا و طلب رحمت ملائکه و استغفار گویند و بنا بر این است
که گویند که صلوات از خدای تعالی بمعنی رحمت است و از ملائکه
بمعنی استغفار و از مؤمنین بمعنی **دُعَا عَلٰی مَنْ اَرْسَلَهُ** یعنی صلوات
بر آن کس که فرستاد خدای تعالی او را و توضیح باینست حضرت پیغمبر
نمود بواسطه تعظیم **هدی** و هدای نمیتواند بود که مفعول له
ارسله باشد یعنی فرستاد او را از جهت هدایت و در هر وقت
مرا داد از هدایت هدایت الهی است زیرا که حذف لام از مفعول له
کاهی جایز است که مفعول له فعل فاعل معلل به باشد و نمیتواند
بود که حال باشد از ضمیر فاعل که در ارسله مشتمل است بر حال
از مفعول ارسله باشد یعنی صلوات بر آن کس که فرستاد خدای
تعالی آنکس را و حال آنکه خدای تعالی هدای بود با در حال آنکه
آنکس هدای بود یعنی هدای بود با این بطریق مبالغه است یعنی
پیغمبر صلی الله علیه و آله آن قدر هدایت میکرد مردم را که
گویند آن قدر هدایت شد بود از قبیل زید عدل **هو بالاهد**
حقوق اهداء بمعنی راه یافتن است و لایق نیست که نسبت
پیغمبر گویند که او راه یافتن سزاوار است پس اینجا اهداء را
بمعنی مصدر مبنی از برای مفعول باید گرفت یعنی مهندی به

بودن با و سزاوارست و این جمله با صفت هدی است اگر هدی
 حال از مفعول باشد با حال دیگر است از مفعول از سله با جلد
 مستانف است یعنی جواب سؤالیست مفهومی که با سالی میسر
 که چنانچه سنده او را در حال که هادی بود جواب گفتند که زنی
 او بپهنی بی بودن لا یقین است **و نورا** و نور عطف است به هدی
 و محتمل که در هدی جایز است در نور این جایز است
یا الا فناء و بلیق به منعلق است با فناء نه بلیق و تقدیم و اهو
 حرف النسخه این را در حصر میکنند یعنی با و فناء لا یقین است و غیر او
 فناء لا یقین است و این جمله نیز در حکم اعراب از قبیل هو و الا
 بالا هند محقق است **و علی الله واصحابه الذی سجد وانی**
منهج الصدق بالنصد بق عطف است بر علی من ارسله
 یعنی صلوات بر آل و اصحاب او که سعادت یافتند در مناج
 صدق بسبب نصد بق پیغمبر صلی الله علیه و آله و آل در اصل
 اهل بوده است بدلیل تصغیر او باهل چونکه همزه و هاء مرتب
 الخرج بود فقلب کردند هاء را به همزه و آل گفتند بواسطه آنکه
 تصغیر را در اشیا میکنند باصل یعنی در مصغر حرف او کلام
 ظاهر میشود و غرض مهانه آل و اهل آنست که آل را استعمال

میکند

میکنند دو اشرف و اهل را در اشرف و غیر اشرف پس هرگاه
 که اهل گویند دلالت بر شرافت نمیکند بواسطه آنکه عام دلالت
 بر خاص نمیکند بنا برین اخبار آل نمود و آل پیغمبر هدی
 شیعه عنقه طاهر اند صلوات الله علیهم اجمعین و نیز بعضی
 بنی هاشم و نیز بعضی عبد المطلب و نیز بعضی مرکب از اهل
 ثقیف چنانچه در حدیث آمده که کل ثقیفی آل و محفود وانی در حاشیه
 شرح هیکل نیز جمع این قول کرده و اصحاب جمع صاحب است و اصحاب
 پیغمبر جماعتی را گویند که احداث صحبت آن هر روز برین صلوات الله
 حلب و لکه کرده باشند باسلام و مناج جمع منج است و منج طریقی
 واضح و نصد بق اعتقاد و اذعان را گویند **و بعد و معارج الحق**
بالتحقیق و این جمله عطف است بر جمله سعد وانی مناجح الصدق
 بالنصد بق یعنی صلوات بر آل و اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله که بالذکر
 بر مراتب حو بسبب تحقیق یعنی تحقیق دانستن چیزها و معارج جمع
 معارج است یعنی نردبان جمع را هرگاه اضافه کنند افتاد استغراق
 میکنند پس معنی این عبارت این باشد که بالا رفتن بر جمیع مراتب
 حق و این کنایه از آنست که نهایت مراتب حو رسیده اند و بسیارند
 دانست که هرگاه کلامی با اعتقادی مطابق واقع باشد واقع نیز

مطالع

مطابق او خواهد بود چه مفاعله از طرفین میباشد پس این قول
و اعتقاد را ازین حیثیت که مطابق واقع است صدق گویند و ازین
حیثیت که واقع مطابق است حق گویند پس هر دو میان معنی ایشان
با این اعتبار است و گاه اطلاق کنند هر دو را بر معنی مصدر برین
صدق معنی مطابق بقیه بکسر باشد و حق بمعنی مطابق بفتح باشد
و بعد ظرف مبنی مفعول الاضافه است و کلمه قبل و بعد و ظاهر
ایشان از ظرفی براسه حال است با آنست که مضاف الیه ایشان
مذکور است یا محذوف و اگر مذکور است معرب میباشد بصب
بر ظرفیه یا بحر باضافه مثل و بعد الحمد و الصلوة و من بعد الام
و اگر مضاف الیه ایشان محذوف است با اینست که نسبتا منسیب است
با منوی است اگر نسبتا منسیب است معرب میباشد بحسب عامل
مثل کمال قبل و بعد و اگر در وقت است مبنی میباشد بر ضم
مثل قبل و بعد که درین تقدیر است که بعد الحمد و بعد الصلوة
فهمنا فاء فهمنا فاء جواب اما است که چه آمده اینجا لفظ نیست
غایتش چون محل اما است توهم وجود اما میشود بنا برین فاء
آورده با آنکه اما محذوف باشد و درین تقدیر باشد و اما بعد فهمنا
غایتش نیز کلام و مشار الیه هذا کتاب است و ان هفت

احتمال دارد پس باید بود که الفاظ آنها باشد یا معانی آنها یا نفوش
شها یا نفوش و الفاظ یا نفوش و معانی یا الفاظ و معانی یا مجموع
الفاظ و معانی و نفوش اما بفرقی که محل غایتش نهیب کلام بر
و منحصرا میشود در الفاظ آنها یا در معانی آنها بواسطه آنکه محال
کلامی لفظ نیست مشترک میان لفظ و معنی پس درین صورت
بیش احتمال دیگر جایز نباشد نفوش آنها بواسطه آنکه کلام نیستند
نفوش و معانی بواسطه آنکه هرگاه که جزء او که نفوش است کلام
تواند بود پس مجموع کلام نخواهد بود و اما نفوش و الفاظ بواسطه
دلیلی که در نفوش و معانی کفیم و هیچکس بین الفاظ و نفوش و معانی
اما مجموع الفاظ و معانی بواسطه آنکه کلام عبارتست از لفظ
شها یا از معنی شها و اطلاق او بر هر دو از قبیل استعمال لفظ
مشترکست در مجموع معنی و ان جایز نیست پس هذا کتاب
نست بکتاب مرتب در ذهن و خواه وضع خطبه قبل از نصف
کتاب باشد و خواه بعد از آنکه مشار الیه او یا الفاظ است یا
معانی و هیچکدام موجود نمی باشند در خارج اما معانی ظاهر است
و اما الفاظ بنا بر آنکه موجود نمی شوند الا جزء فیه و نیز وجود
هر لایحقی اجزاء سابق معدوم میکرد پس هرگز مجموع الفاظ

که کتاب عبارت از آنست موجود نمیشوند در خارج بر ما غایب
تهذیب الکلام یعنی این کتاب نهاده پاکیزگی کلام است و مخفی نیست
 که این حل بحسب ظاهر صحیح نیست بواسطه آنکه کتاب پاکیزه است
 نه پاکیزگی بنا بر این که گویند که درین نقد بر است که فیهذا کلام
 مهذب غایب نهاده کلام یعنی این کتاب کلام است پاکیزه غایب
 پاکیزگی کلام سخن که غایب نهاده کلام مفعول مطلق مهذب
 باشد و کلام مهذب را انداخته اند و غایب نهاده کلام را بجای او
 نهاده اند و اعراب او را با و داده اند و این را مجاز در اعراب گویند
 و گاهی گویند که این حل از روی مبالغه است یعنی این کتاب
 چندان پاکیزه است که کوپا نفس پاکیزه است از قبیل زید عدل
فی تخیر النطق و الکلام یعنی در تخیر بر علم منطق و کلام و تخیر
 بیانی است که خالی باشد از زوائد و از جمله اشعار باین معنی اختیار
 لفظ تخیر بر لفظ بیان نموده و منطق را نیز است و قانونی که نگاه میدارند
 مراعات او ذهن را از خطا در فک و کلام علمی است که بجهت
 در او از احوال مبدا و معاد بر نهج قانون اسلام و **تقریب**
المرام من **تقریب عقاید اسلام** و تقریب المرام عصاره است بر
 تهذیب الکلام پس درین نقد بر است که فیهذا غایب تقریب

المرام پس این نهاده نزدیک ساختن است بمقصود و این حل بحسب
 ظاهر مستحسن نیست بواسطه آنکه این معنی ندارد که این کلام
 غایب نزدیک ساختن است بمقصود پس درین نقد بر است فیهذا
 کلام مقرب غایب تقریب المرام یعنی این کلام است نزدیک ساختن
 در غایب نزدیک ساختن بمقصود پاکیزگی که احتیاج بنقد بر نیست
 و حمل از روی مبالغه است و من بیانی است و تقریب بمعنی بیانی است
 یعنی نزدیک ساختن مقصود که این مقصود بیان عقاید
 اسلام است اگر گویند که اضافه عقاید باسلام خوب نیست بواسطه
 آنکه اسلام عقید و ندارد پس میگویم که درین نقد بر است که عقاید
 اهل اسلام که مضاف لحذف کرده باشند و مضاف الیه را بجای او
 نهاده باشند و اعراب او داده باشند با آنکه گویند که در اضافه آردی ملاک است
 کافیه و اسلام افراد بشهادتین است و ایمان افراد با لفظ است
 و تصدیق بجمع ملجاء به التمسک بالله علیک و اله و سلام و بعضی گفته اند
 که افراد بسلامت و تصدیق بیمان و عمل بار کار و این موافق حدیث
 پس نسبت میان ایشان بالتحقیق عموم و خصوص مطلق باشد و بالصدق
 ثباین جعله **تقریب لمن حاول النقص لدی الافهام** یعنی
 گردانیدن من این کتاب خود را بنقص و تقریب مصلحت بمعنی اسم فاعل
 است

یعنی مبصر روشن سازنده از برای آنکسی که اتحاد بینائی داشته باشد
نزد فهمانیدن او خبر را با نزد فهمانیدن خبر او را و **نذ کو فلن اراد**
ان یبذل کر من ذوی الافهام غیظی و نذ کو غیظ است بر
مبصر پس در هر نقدی است که جعلند نذ کو و نذ کو مصدر است
بمعنی مذکور یعنی یاد آورنده و من ذوی الافهام با ظرف لغو است با
ظرف مستقر است لغو آنست که متعلق او مذکور باشد و او را محلی
از اعراب نباشد و ظرف مستقر بر عکس پس اگر ظرف مستقر است
بکلمه محذوف که حال است از ضمیه مشترکی که فاعل یبذل کو است پس
در این نقد بر باشد که جعلند نذ کو فلن اراد ان یبذل کو کائنات من
الافهام یعنی کی دانیدم من این کتاب را یاد آورنده از برای آنکس که
اراده یاد آوری داشته باشد در حالتی که باشد از صاحبان فهم و
این ظاهر لا نظیر است بر منتهی و اگر ظرف لغو است متعلق است
به یبذل کو و چون یبذل کو متعدی بین نمیشود پس در وضمین معنی
باینکه که متعدی بین شود مثل اخذ و تعلم وضمین عبارت
از آنست که از لفظ فعل با معنی یکی معنی فعل دیگر اراده
نمایند واحد همارا اصل سازند و دیگر هر حال پس کما هی منضمین
فیه اصل میباشد و منضمین حال از و مثل جعلند نذ کو فلن

اراد ان یبذل کو اخذ من ذوی الافهام یعنی کی دانیدم من
این کتاب را یاد آورنده از برای آنکسی که اراده حفظ داشته باشد در
حالتی که اخذ کند او را از صاحبان فهم و این نسبت بحال مبندی است
و کما هیست که منضمین اصل میباشد و منضمین فیه حال از و مثل جعلند
نذ کو فلن اراد ان یبذل کو حافظ من ذوی الافهام یعنی کی دانیدم من
این کتاب را یاد آورنده از برای آنکس که اراده داشته باشد که اخذ کند
او را از صاحبان فهم در حالتی که حافظ باشد و این نیز نسبت
بحال مبندی است **سبما الولد الاغتر الحفی بالکرام** و
سبما اصل لامیه است و سبی بمعنی مثل است و عرب کو به هماسبا
یعنی مثل در پس لامی بمعنی لا مثل باشد و کما هیست که لا را حذف
میکند از لفظ و اما مقصود است و حال مجموع لامیه را محال
یکی از حرف استثنای شمرده اند یعنی خصوصاً و ماکه در سبما است
احتمال دارد که موصول باشد و میتواند بود که موصوف باشد
و میتواند بود که زاید باشد و موصول آنست که بجای او لفظ
الذی توان نهاد پس چنین میشود که لا مثل الذی هو الولد یعنی
که دانیدم من این کتاب را مبصر و مذکور از برای هر کس که مثل
آنکس که او ولد من است بلکه از برای او بر وجه اتمل تضییف

کرده ام و ما موصوف آنست که بجای او لفظ شئی توان نهادن
 پس چنین توان گفت که لا مثل شئی هو الولد یعنی کی دانیدم
 من این کتاب را بمصر و مذکور از برای آنکس که از او نبصر و ندانم
 داشته باشد از صاحب از فهم نه مثل شئی که آن ولد است و مرگ
 که ما زاید باشد در معنی افند و چنین میشود که لا مثل الولد و درین
 صورت مابعد ما مجرور میباشد که مضاف الیه باشد و در صورتی که ما
 موصول با موصوف باشد مابعد او مفعول باشد یا نکر خبر مبتداء محذوف
 باشد که جمله صفة با صله ما باشد و اگر لا متماز با جموع حرف استثناء گیرند
 مابعد او منصوب میباشد بمسئله بودن و درین صورت مانین
 زاید است و ولد یعنی فرزندی و غیر یعنی دو سن و حق یعنی مهر یا
 و عری بالا کرام یعنی سوار یا کرام **سَمِيَّ حَبِيبِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ**
وَالسَّلَامُ سَمِيَّ صفة مشبهه است یعنی هم نام حبیب خدای تعالی که
 محمد است **لَا زَالَ لَهُ مِنَ التَّوْفِيقِ قُوَامٌ** یعنی همیشه باد مرا و
 از توفیق قوام و قوام فعال است که بمعنی ما فاعل به است یعنی
 ما بقوم چه یعنی همیشه باد مرا و از توفیق آنقدر که بسبب او
 امور او قائم و منظم باشد **وَمِنَ النَّاسِ يَهْدِي عِصَامٌ** ثابید تقوی است
 از جانب خدای تعالی یعنی همیشه باد او را از جانب خدای تعالی

تقوی

تقوی که نگاه دارد از خلل و علی الله التوکل و به الاعتصام و بی
 خدای تعالی است توکل و توکل لغتاً بر خدای تعالی است و
 بآس از خلق و باوست اعتصام یعنی چنگ زدن **الْقِسْمُ الْأَوَّلُ**
فِي الْمَنْطِقِ مَقْدَمُ الف و لام عهد خارجی است و اشارت
 یکی از دو قسمی که قبل ازین معهود شد در ضمن خبر المنطق و الکلام
 یعنی معلوم شد که این کتاب بر دو قسم است یک قسم او منطوق است
 و یک قسم او کلام اما معلوم نشد که قسم اول در کدام علم است
 پس الف کلام اشارت است بآنکه قسم اول ازین دو قسم در علم منطوق است
 و قبل ازین معلوم شد که کتابی که مشاء الیه خداست باعتبار شست
 از الفاظ با از معانی پس قسم اول نیز عبارت است از ظاهر از ان الفاظ
 با ظاهر از ان معانی اگر الفاظ خواهند توجیه نظر فی ظاهر است زیرا
 که صریح است که بگوئیم که این الفاظ در بیان منطوق است اما اگر معانی
 خواهند چنین میشود که این معانی در منطوق است و منطوق عبارت است
 از معانی پس لازم میباشد که معاد معانی باشد و شئی طرف نفس
 خود بوده باشد و جواب ازین شبهه آنست که اسماء معلوم مدونه
 مثل نحو و منطوق و کلام و فقه و فقه و غیران را بر سه چیز اطلاق
 میکنند کاهست که میگویند و مسایل میخواهند و کاهست که

میگویند

میگویند و از ضد بوی مساوی میخواهند و گاه هست که میگویند و گفته
 میخواهند که در علم منطق بیع و عارض است آن مساوی بهم میسر است
 اگر از علم منطق در اینجا ادراک مسائل خواهند با ملکه هیچ تصور
 لازم نیاید بواسطه آنکه هرگاه که گوئیم این معانی در تحصیل ادراک
 مسائل است طرف و مطروف غیر یکدیگر میشوند بواسطه آنکه معانی
 غیر ادراک مساوی اند و همچنین هرگاه که منطق گوئیم و از ملکه خوا
 درین صورت نیز طرف و مطروف غیر یکدیگر میشوند پس این شبهه
 در صورتی متوهم شود که منطق گوئیم و از مساوی خواهیم بواسطه
 آنکه مساوی همان معانی است و این را نیز باین طریق دفع میکنیم که
 منطق آن است فاف که نگاه میدارد مراعات او ذهن را از خطای
 در فکر و این تعریف شامل مسائلی هست که درین کتاب است بواسطه
 آنکه مسائل که درین کتاب است ذهن را از خطای در فکر نگاه میدارد
 و شامل مسائلی هست که زیاد ازین کتاب باشد و شامل بعضی
 مسائل هست که درین کتاب است پس این کتاب اخص شد از منطق
 و منطق اعم شد ازین کتاب و معنی چنین شد که این اخص در اعم است
 و مغایرت مبادی طرف و مطروف پیدا شد بواسطه آنکه مطروف
 اخص است و طرف اعم پس گوئیم که منطق مجموع قوانین است که نگاه

دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر پس در این صورت بر
 بعضی مسائل صادق نیاید که منطق است بواسطه آنکه منطق مجموع
 قوانین است پس درین صورت منطق کلی باشد و قسم اول خبر و پس
 مغایرت مبادی طرف و مطروف پیدا شد مقدم را از قدم گویند
 بمعنی تقدم مگر لازم باشد یعنی پیش شد یا بعد است بمعنی پیش
 دارند مگر با آنکه اگر این مبادی پیش است نسبت به کسی که نمیداند و حالا
 مقدم را میگویند و از مقدمه کتاب میخواهند یا مقدمه علم
 و مقدمه کتاب طایفه را میگویند از کلام که مقدم شده باشد
 بر مقصود و ایشان را بطریق و منفعتی مقصود باشد و این اعم از
 آنست که موقوف علیه شروع در علم باشد یا نباشد و مقدمه
 العلم یعنی آنچه پیش از آنکه موقوف باشد بر شروع در علم خواهد بود
 و خواه بالبره و این مقدمه در بیان مسئله چیز است در بیان
 ماهیت منطق و در بیان غایه منطق و در بیان موضوع منطق و در بیان
 هر یک ازین امور مقصود ظاهر است بلکه هر یکی موقوف علیه
 شروع اند و جمله اما ماهیت منطق جزا موقوف علیه شروع است
 بواسطه آنکه هرگاه شخصی منطق را بیچ و بجهت نداند و شروع
 در منطق نماید طالب مجهول مطلق باشد و این محال است

اما بیان فایده منطوق جو موافق علی شروع در علم است بواسطه
 آنکه هرگاه شخصی فایده منطوق را نداند و شروع در منطوق کند طالب
 شئی باشد بعین و اما موضوع علم اگرچه موقوف نیست بر شروع
 در علم بالاصالة بواسطه آنکه میتوان بود که کسی شروع در خواندن
 علی نماید و موضوع او را نداند غایتش موقوف علی شروع بالبحر^{سک}
العلم اعراض کرده اند که میبایست که اول بیان ماهیت منطوق
 میکرد و بعد از آن بیان احتیاج بمنطوق جواب میکردیم که در ضمن
 بیان احتیاج بمنطوق ماهیت منطوق معلوم میشود اما در ضمن
 بیان ماهیت بمنطوق احتیاج بمنطوق معلوم نمیشود و بیاید
 دانست که بیان احتیاج بمنطوق موقوفست بر چهار مقدمه
 یکی آنکه علم بر دو قسم است تصور و تصدیق و یکی آنکه هر یک
 از این تصور و تصدیق بر دو قسم اند بدیهی و نظری و یکی دیگر
 آنکه تصور نظری از تصور افسر و مریف تصدیق نظری از
 از تصدیق ضروری حاصل میتوان کرد بطریق نظر و یکی
 آنکه در فکر خطا واقع میشود پس اول چیزی که میباید دانست از
 مقدمات تقسیم علم است بر تصور و تصدیق و اینجهت
 شروع در تقسیم علم کرد و بعضی گفته اند که میبایست که اول

علم را تعریف میکرد و بعد از آن تقسیم میکرد جواب گفته اند
 که از جهت شهرت تعریف علم نکردند چون علم بدیهیست
 احتیاج به تعریف ندارد بواسطه آنکه هرگاه شخصی که کتاب
 نظری از بدیهی نتواند مثل بلد و صبیان اگر از بدیهی که فلان
 چیز را میدانی یا نه البته در جواب احتیاج و احدا الامرین خواهد
 گردید بدیهی باشد و آنکسای که تعریف کرده اند علم را سه تعریف
 کرده اند بواسطه آنکه در حالت ادراک سه چیز میباید که روشن
 حاصل گردد ذهن و این از مقول کیف است یکی حصول آن صو^ر
 در ذهن این از مقوله اضافه است یکی دیگر قبول کردن نفس
 آن صورت را و این از انفعال است پس بنابرین سه تعریف
 کرده اند آنها را که میگویند که علم از مقوله کیفیت تعریف کرده اند
 علم را بصورت حاصل از شئی غیر عقل آنها را که علم را از مقوله
 اضافه میدانند تعریف کرده اند از اصول صورت شئی غیر عقل
 و آنها را که میگویند علم از مقول انفعال است تعریف کرده اند
 علم را بقبول نفس انصورت را و این علم را که تقسیم کرده است
 بصورت و تصدیق علی محقق آید که از مقول کیف باشد زیرا که
 صورت حاصل از صورت نسبت ایجاد نیست با سبب تصدیق است

و اگر صورت غیر آنست تصور و بعضی تعریف کرده اند علی مگر از مقول
 کف باشد بعضی ف حاصله از شیء در عقل و اولی عند العقل است
 کما تقدم منبر که فی افاده ظرفیت میکند بعضی صور بلکه حاصل باشد
 عقل علمست پس لازم آید که صورت چیزی که در عقل در نیاید مثل
 صورت جزو یا آنکه در عقل در نیاید و در قوی می آید علم
 نباشد و حال آنکه علمست بخلاف عند الفعل که اعم از آنست که در عقل
 باشد بطریق ظرفیت یا در الی باشد حاضر فی عقل **ان کان ادعانا**
النسبة فصدق بقی بعضی صورت حاصله اگر ادعان و کم ویدن به
 نسبت است تصدیق است و الا تصویق است و جور ادعان و اعتقاد
 منطوق نمیتواند شد الا به نسبت چیزی پس حاصل تقسیم چنین است
 که اگر صورت علی ادعان نسبت چیز است خواه اجمالی و خواه صلی
 تصدیق است و اگر غیر ادعان مذکور است تصور است و در بین
 کلام تشبیه و چند فایده هست اول آنکه خلاف است میان علما در
 آنکه تصدیق نفس ادعانست و حکم با مجموع تصور است با ادعان
 امام فخر الدین را در اختیار مذهب دهم کرده است و ثانیاً حکما
 وجهی محققین اولست و مصنف نیز اختیار مذهب حکما کرده
 و لهذا تصدیق نفس ادعان گرفته دوم آنکه خلاف است میان

قدما

قدما و متأخرین در آنکه در تحقق تصدیق چند ادراک معبر است
 نزد قدما آنست که صد ادراک کافیست تصور محکوم علیه و تصور
 محکوم به و ادعان نسبت خبری و نزد متأخرین آنست که چهار ادراک
 میباشد تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه
 یعنی ثبوتی تفیدی که عبارتست از ثبوت محکوم به از برای
 محکوم علیه و ادعان بوقوع این نسبت بالا و وقوع این نسبت و مصنف
 اختیار مذهب قدما نموده است و لهذا تقصیر کرده تصدیق را
 با دعان تشبیه و گفته ادعانا لوقوع النسبة اولاً و وقوعها **والا**
فصور یعنی اگر صورت حاصله غیر ادعان و اعتقاد تشبیه چنین
 باشد تصور است خواه اصلاً نسبت با او نباشد چون تصور
 ذی باشد اما صلاً نسبت لعلی ادعان نداشته باشد چون غلام
 ذی و اضرب با تشبیه باشد که صلاً نسبت لعلی ادعان داشته باشد
 اما ادراک او نه بر وجه ادعان شده باشد چون تصور خبر مشکوک
 و منوهم و فضالی تمیله مثل الخمر با فونة سبالة و العسل مره
 مهووعة و **بقسمان بالضرورة و الاکساب**
بالنظر بعضی در تقسیم تصور و تصدیق بوقوع نظری دلیل
 گفته اند اما او دعوی بدیهه میکند بنا بر آنکه هر که مراجعت نماید

نور

تو چنان خود میباشد که بعضی تصورات و تصدیقات حاصل است
 او را بقله چون تصور حرارت و برودت و تصدیق بآنکه آتش
 گرم است و آفتاب روشن است و بعضی تصورات و تصدیقات
 بخلاف اینست یعنی بنظر و فکر حاصل میشود چون تصور
 حقیقه ملک و جن و تصدیق بآنکه عالم حادث است و ظاهر عباد
 مصنف این معنی دارد که قسم میکند تصور و تصدیق با
 لیک بهر بداهه را و انساب را و از اینجا این معلوم میشود که
 بداهت و انساب منقسم میشوند به بداهه تصور و بداهه
 تصدیق و انساب تصور و انساب تصدیق چنانکه تصور
 و تصدیق فاسد باشد منقسم و حال آنکه مقدم از بیان
 احتیاج بمطلق این بود که تصور و تصدیق منقسم میشوند و هر یکی
 بیدیه و نظریه آنکه بداهه و انساب منقسم میشوند و طریق توجیه
 این مقام آنست که گوئیم که انقسام تصور و تصدیق بیدیه و
 نظریه ضمن این تقسیم معلوم میشود بواسطه آنکه معنی این
 میشود که قسم میکند تصور و تصدیق بداهه را و انساب را این
 معنی لازم دارد و این را که تصور حصه از بداهه بردارد و
 از انساب و چون تصور حصه از بداهه بردارد بدیهه گردد

این تقسیم از بداهه و انساب است

و چون حصه از انساب بردارد کسی و همچنین تصدیق چون
 حصه بداهه بردارد بدیهه گردد و چون حصه از انساب بردارد
 کسی که در پس عبادت مصنف دلالت التزام میکند بر آنکه تصور
 و تصدیق منقسم میشوند بیدیه و مکشی پس آنچه مقصود است
 از عبادت بطریق کتاب فهم میشود و این قسمی از بداهت است که موقوف
 را ذکر کنند و از لازم خواهند بیک کتاب از معنی ابلغ است چنانچه
 در مرتبه مقرر شد و میباشد دلالت که مصنف بر تعریف نظری
 و بدیهه عدل کرده از آنچه مشهور است یعنی تعریف نظری باینجه
 موقوف باشد حصول او بر نظر و بدیهه باینجه موقوف نباشد
 حصول او بر نظر و تعریف کرده نظر بر انساب بطریق بدیهه
 نیز حاصل بآن نظر باشد و بالجمله اخذ فیه توقف نکرد از آنجهت
 که بنا بر تعریف مشهور لازم میباشد که جمیع نظریات داخل بدیهه
 شود بواسطه آنکه ممکن است که حاصل شوند بطریق حدس چنانکه
 صاحب نفس قدسیه هر را حدس معلوم میکند بدیهه موقوف
 نباشد بر نظر پس تمام نظریات داخل بدیهه شوند و تعریف نظری
 جامع نشد و تعریف بدیهه مانع نشد پس از تعریف آن تعریف
 نکرده است که تصور لازم نباشد و هو ملاحظه العقول الخصل

المجهول وهو يعني ابن نظر ملاحظه معقول است از جهت محصل
 محصل مجهول که اگر ملاحظه معقول باشد اما نه از جهت محصل
 مجهول نظر نیست بعضی اعراض کرده اند که چرا نظریه دیگر نظر بر ملاحظه
 معلوم از جهت محصل مجهول با آنکه علم و جبل در برابر یکدیگر هستند نه
 عقل و جبل جواب گفته اند که در بین سه فایده و عایت کرده اند یکی
 و عایت مجموع دیگر آنکه معلوم شامل جزو است و کلیات است اما معقول
 نمیباشد مگر کلیات و چون نظریه دیگر در جزو است نمیباشد پس ملاحظه
 المعقول بهتر باشد از ملاحظه العلوم و یکی دیگر آنکه علم لفظ مشترک است
 میان چند معنی که علم گویند و صورت حاصله از شیئی نزد عقل
 میخواهند و گاه که علم میکنند و حصول صورت شیئی در عقل میخواهند
 و گاه هست که علم میکنند و افعال نفس آن صورت را میخواهند
 و گاه هست که میکنند و قصد بر میخواهند و گاه هست که میکنند
 و بین میخواهند و بین اعتقاد جازم مطابق واقع ثابت است
 یعنی شخصی اعتقاد داشته باشد و بر اعتقاد خود جازم باشد بطریق
 که بخوبی تقبیض آن نکند و این اعتقاد خود مطابق واقع باشد و ثابت
 باشد یعنی دوام داشته باشد که به شک شک و ابل نشود و غیر
 جازم را ظن گویند و اعتقاد جازم غیر مطابق واقع و اجهل مرکب

گویند

گویند و اعتقاد جازم مطابق واقع غیر ثابت و تقلید میکنند پس چون
 معلوم شد که علم لفظ مشترک است و استعمال لفظ مشترک در نهاد یافت
 جایز نیست بواسطه آنکه مبادا شخصی را داده معنی کند که خلاف مقصود
 باشد پس ملاحظه المعقول بهتر باشد از ملاحظه العلوم و قد دفع فی
الخطأ یعنی و گاه هست که در نظر خطا واقع میشود و خطا در محصل مجهول
 از معلومات گاه در صورت کس واقع میشود یعنی در ترتیب معلومات
 و گاه در ماده معلومات واقع میشود و کیفیت عصمت از این هر دو قسم
 خطا از قوانین منطقی معلوم میشود و بعضی اعراض کرده اند که بگویند
 بیان احتیاج منطقی آنست که نظریه از بدیهی کس توان کرد بگویند
 و نظر حال آنکه مصنف آن را ذکر کرده است جواب گفته اند که این
 مقدمه در ضمن تقسیم علم بر صورت بدیهی معلوم شد بواسطه آنکه گفته
 و گفته اند بالضرورة و بالضرورة و الا کتساب بالنظر پس احتیاج بر این
 او علی وجه نیست **فما ضیح القانون بعصم عنه** وهو المنطق یعنی در
 فکر خطا واقع میشود پس محتاج باشیم مابین قانون دیگر نگاه دارد مراعات
 او در این را از خطای در فکر و آن منطقی است پس در ضمن بیان احتیاج
 منطقی لغیر منطقی نیز معلوم شد با آنکه قانون نیست که نگاه دارد مراعات
 او در این را از خطای در فکر و قانون تقصیر است کلی که منطقی منطقی

باشند

باشد بر جمع جزئیات موضوع خود و موضع العلوم التصوری و
التصديق من حيث يوصل الى المطلوب بصورة فيسمى معناه
او تصديق في حجة و موضع هر علم آنست که بحث کنند در آن علم
 انوارض ذاتیه او عارض هر شیئی خارج از آن شیئی آنست که بر آن شیئی
 محمول شود و این خارج محمول که است که اولاً بالذات عارض آن
 شیئی میشود بواسطه شیئی دیگر با عارض شیئی میشود ثانیاً بالعرض بواسطه
 شیئی دیگر و آن خارج که عارض شیئی شود اولاً بالذات و اعارض
 گویند مثل حرکت که اولاً بالذات عارض سقیفه میشود و بواسطه
 شیئی دیگر و این که عارض شیئی شود بواسطه شیئی دیگر میتوانند بود که
 واسطه مساوی آن شیئی معروض باشد بالخص ان معروض باشد
 باعم از معروض باشد با مباین معروض باشد و آن محمول که عارض
 شیئی شود بواسطه شیئی که آن شیئی مساوی معروض باشد مثل حرکت
 که عارض انسان میشود بواسطه لغی و ممانه تعجب و انسان نشاء
 چه توان گفت که هر تعجب انسانست و هر انسان متعجب است و این
 داخل عوارض ذاتیه است چه مساوی شیئی محمول بالذات است با آن
 شیئی و اما الخ عارض شیئی شود بواسطه امر اخص مثل کتابت که عارض
 حیوان میشود بواسطه انسان و انسان اخص از حیوانست بواسطه

آنکه هر چاکه انسان است حیوان است اما هر چاکه حیوان باشد لازم
 نیست که انسان باشد از امری مرید گویند و همچنین آنچه عارض شیئی شود
 بواسطه امری مثل حرکت بالاراده که عارض انسان میشود بواسطه حیوان
 بواسطه آنکه حرکت از خواص حیوانست آنرا نیز عارض غریب گویند و اینکه
 عارض شیئی شود بواسطه شیئی مباین مثل حرکت که عارض جالس میشود
 بواسطه سقیفه و ممانه سقیفه و جالس ثانی است بواسطه آنکه نمیتوان
 گفت که سقیفه جالس است یا جالس سقیفه است این را نیز عارض غریب
 گویند و بعضی گفته اند که هر که شیئی عارض شیئی شود بواسطه امری
 اعم که آن اعم از آن شیئی باشد و آن نیز داخل عوارض ذاتیه است
 لیکن محققین بر آنست که او داخل عوارض ذاتیه نیست بلکه داخل امر
 غریب است و بیاید دانست که در علم بحث میکنند از عوارض غریبه و
 موضوع بواسطه آنکه غرض از وضع هر علم آنست که احوال موضوع
 او در آن معلوم شود و عارض غریب فی الحقیقه عارض شیئی دیگر است
 و موضوع علم منطوق معلوم تصویر است و معلوم تصدیقی مطلقاً
 بلکه ازان جهت که برساند آنکس را بجهول تصویر یا تصدیقی و ازان
 معلوم تصویر ازان جهت که برساند آنکس را بجهول تصویر
 آنرا معرف میگویند بواسطه آنکه معرف بمعنی شناساندن است و چو

آن مجهول را با یکس می شناساند از این جهت اول معرفت گویند و آن معلوم
نصديقي از الحقیقت که برساند یکس را مجهول نصديقي آنرا حجت گویند
بواسطه آنکه حجت را از حجج گرفته اند بمعنی غلبه غلب و چون
بواسطه این معلوم نصديقي که اثبات میکنند مجهول نصديقي را یکس بر
خضم غالب میشود از آن حجت میگویند و این شمه بسیار است با هم
مستب و بعضی اعراض کرده اند که شما گفتند باید که موضوع علم منطوق و
و حجت است و حال آنکه بحث میکنند در بین علم از کلیات خمس نیز در
نصوریات و از فصایا و اطراف فصایا بر در نصديقيات و ایشان داخل
در معرفت و حجت نیستند جواب گفته اند که آنها را داخل موضوع منطوق
نمائند بلکه موضوع را منحصر دانسته در آنچه مقصود بالذات در علم بحث
از و باشند نه آنکه بحث کنند از و بقیه شئی دیگر و مقصود بالذات
منطوق معرفت و حجت است و آنکه بحث میکنند در بین علم از کلیات خمس
در نصوریات به تبعیت معرفت و آنکه بحث میکنند در نصديقيات
از فصایا و اطراف فصایا بقیه حجت است بمعنی دیگر گفته اند
که این اصطلاح است و اصطلاح آنست که یک لفظی را ذکر کنند و از
آن معنی خواهند که بعد از آن یک ضمیری را جمع بهما از لفظ سازند
و از آن معنی دیگر خواهند غیر آن معنی مثل ما نحن فيه که اولاً از

موصول

موصول آن از قریب و بعد خواسته و از ضمیر راجع دوری در بعضی موصولیه
از آنکه در و شباهت که گویند که ضمیر راجع است بموصول مطلق و ذکر معرفت
و حجت در مقام شمه بر تخیل است یعنی معلوم نصوي که موصول مجهول
نصوي باشد او را معرفت مثلاً گویند یعنی دیگر اسامی نیز دارد و گاه
جمله باشد و گاه فصل و حاصل آنکه موصول بصورت بشرط آنکه موصول
باشد مستقی است بمعرف و بشرط آنکه موصول بعد باشد مستقی است
بجیس با فصل و علی هذا فیما سألنا المحقق **الفصل الاول** فی بعض
النسخ النصوریات اعراض میکنند که معلوم نشد که در بین کتاب چند مقصد
بر یکویند و میگویند مقصد اول در نصوریات است جواب گفته اند که
ضمن موضوع العلوم النصوری و النصديقي معلوم میشود که در هر کتاب
دو مقصد است یکی در بیان معلوم نصوي که آن معرفت است و او
در نصوریات است و یکی در بیان معلوم نصديقي که آن حجت است و او
در نصديقيات است پس مقصد ما در و باشد و اعراض کرده اند که چرا نصوي
را مقدم داشت بر نصديقيات جواب گفته اند که نصوریات موقوف
علیه نصديقيات است زیرا که نصوي جزء نصديقيات است بر مذهب
امام و بشرط نصديقي است بر مذهب حکما و جزء شئی و شرط شئی موصول
علیه آن شئی میباشد **دلالة لفظ علی تمام ما وضع له مطابقاً**

اعراض کرده اند که منطق ازین حیثیت که منطقی است بحث از الفاظ
 نمیکند زیرا که ایشان بحث از موصول بمصو و موصول بمصدق نمیکند
 و ایشان از قبیل معانی اند نه الفاظ و جواب گفته اند که چون افاده و
 استفاده معانی موقوف بر الفاظ و عبارات است بنا برین بحث از
 کرده اند و دیگر اعراض کرده اند که چرا بحث الفاظ را در مقدمه ذکر
 نکرد و حال آنکه مباحث الفاظ نیز موقوف علیهاست و جواب گفته اند که چون
 مقدمه موقوف علیها شروع در علم است و الفاظ موقوف علیها فاده
 و استفاده اند پس ازین جهت ذکر نکرد او را در مقدمه تا آنکه درین باشد
 مباحث موقوف علیها شروع در علم و موقوف علیها فاده و استفاده و دیگر
 اعراض کرده اند که چرا بحث الفاظ را علیحدت بعد از مقدمه ذکر نکرد
 و در مقصد اول که در تصورات است ذکر کرده جواب گفته اند
 که چون الفاظ را مناسب است بمباحث تصورات در هر یک که هر
 موقوف علیها مباحث تصورات اند ازین جهت او را در مقصد
 اول ذکر کرد و چون فاده و استفاده الفاظ بدلائل مباحث پس
 بنا برین ذکر دلائل کرد و دلائل بودن شیئی است بحیثیتی که از
 علم بود علم شیئی دیگر لازم آید و پیش اهل منطق مراد از لزوم
 لزوم کلی حاکمی است و پیش اهل مرتبت لزوم فی الجملة کافی است

و نیز

و شیئی را دال میگویند و شیئی قافی مدلول و نسبت بینهما دال
 و اولی این نکرده است دلائل را بواسطه ظهور و دلائل بر دلائل است
 لفظی و غیر لفظی زیرا که اگر دال لفظ باشد دلائل لفظی است و اگر
 غیر لفظی غیر لفظی و هر یک ازین لفظی و غیر لفظی بر سه قسم است وضعی
 و عقلی و طبیعی وضعی آنست که بحسب وضع واضع باشد و عقلی آنست که بحسب
 اقتضا و عقل باشد یعنی عقل مستقل باشد و طبیعی آنست که بمقتضا
 طبع باشد یعنی طبع لا فظ مفقود لفظ باشد و باشد فی مریض مدلول
 مرطوب لا فظ را امثال لفظیه وضعیه دلائل لفظی نیز بذات وی
 مثال غیر لفظیه وضعیه دلائل خطوط و عقود و اشارات و نصب
 بر معانی که از ایشان مفهوم گردد و مثال لفظیه عقلیه دلائل لفظ
 مسموع از برای جدا بر وجود لا فظ و مثال غیر لفظیه عقلیه دلائل
 اثیری مؤثر و مثال لفظیه طبیعی دلائل اح اح بر وجه صند و مثال
 غیر لفظیه طبیعی دلائل سرعت بنص بر شئی و حصر دلائل لفظی و غیر
 لفظی عقلی است و حصر عقلی آنست که در این بین التقی و الاثبات باشد
 بواسطه آنکه دال با لفظ است یا غیر لفظ و بر این دو منقسم نیست و حصر
 از دلائل لفظی و غیر لفظی بوضع و عقلی و طبیعی است و حصر مستقل
 آنست که عقل مجوز آن کند که شیئی دیگر نواقذ بود اما در تتبع نیافته

باشند

باشند و آنچه ازین دلالت معبر است دلالت لفظی وضع است
 زیرا که مدار افاضه و استناد به دلالت لفظی وضع است و این دلالت
 لفظی وضعی محصور است در مطابقه و تضیق و التزام مطابقه دلالت لفظی
 بر تمام معنی موضوع له از آن حیث که تمام موضوع له او است مثل دلالت
 لفظی انسان بر جمیع حیوان ناطق و تضیق دلالت لفظی بر جزء معنی
 موضوع له از آن حیث که جزء معنی موضوع له او است مثل دلالت لفظی
 انسان بر حیوان تنها یا بر ناطق تنها و التزام دلالت لفظی است بر
 خارج لازم معنی موضوع له از آن حیث که خارج لازم موضوع له
 او است مثل دلالت لفظی انسان بر قابل علم و صنعت کتابت و قید
 حیثیت کرده است تا دلالت بیکدیگر متفرض نشود بواسطه آنکه میتوانند بگو
 یند که لفظی دلالت کند بر شیء هم مطابقه و هم تضیق و هم التزام مثل لفظ
 شمس که یکبار وضع کرده اند از برای جرم تنها و یکبار وضع کرده اند از برای
 ضوء تنها و یکبار وضع کرده اند از برای جرم و ضوء هرگاه که لفظ شمس گویند
 و از ضوء خواهند دلالت لفظ شمس بر آن ضوء هم مطابقه است و هم
 تضیق و هم التزام اما دلالت لفظ شمس بر ضوء مطابقه بواسطه آنکه
 یکبار موضوع بود از برای ضوء تنها و اما تضیق بواسطه آنکه یکبار
 موضوع بود از برای مجموع جرم و ضوء پس ضوء جزء او باشد اما التزام

بواسطه

بواسطه آنکه یکبار موضوع بود از برای جرم تنها و ضوء لازم او بود پس
 قید حیثیت کرده است تا دلالت بیکدیگر متفرض نشود بواسطه
 آنکه اگر دلالت شمس بر ضوء از آن حیث که تمام موضوع له او است
 مطابقه است نه تضیق و نه التزام و اگر از آن حیث است که جزء او است
 تضیق است نه مطابقه و نه التزام و اگر از آن حیث است که خارج
 لازم است التزام است نه مطابقه و تضیق و مشهور آنست که جرم
 دلالت لفظی وضعی بمطابقه و تضیق و التزام حصص عقلیست اعراض
 کرده اند که درین مقام دو مقدمه ذکر کردند تضیق بیکدیگر و یکدیگر بیکدیگر
 حیثیت معبر است در حد و در مطابقه و تضیق و التزام و یکدیگر آنکه
 این حصص را حصص عقلی شمرده اند و وجه منافات میان این دو مقدمه آنست
 که اگر قید حیثیت نکنند حصص عقلی خواهد بود لیکن دلالت بیکدیگر
 متفرض میشوند و اگر قید حیثیت کنند دلالت بیکدیگر متفرض نخوا
 شد لیکن حصص عقلی نمیشود بواسطه آنکه هرگاه بگویند که مطابقه دلالت
 لفظی است بر تمام معنی موضوع له خود از آن حیث که تمام موضوع له او است
 عقلی بجز آن نمیتواند که دلالت لفظی باشد بر تمام معنی موضوع له از
 آن حیث که تمام موضوع له او است و برین قیاس تضیق و التزام هم
 عقلی نباشند و بعضی ازین اشکال مشکل است مگر آنکه گویند که در

دو اول که مطابقه و تضاد باشد قبل از آنکه در التزام و در التزام مراد نیست
 پس شود که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از
 انجمن است که تمام موضوع له او است و تضاد دلالت لفظ است بر جزو معنی
 موضوع له خود از انجمن است که جزو موضوع له او است و التزام دلالت
 بغیر این دو حیثیت پس در این صورت خصوص عطفی باشد و دلالات
 نیز یکدیگر متضاد نشوند **و لا بد من لزوم عطف او** یعنی شرط است
 در دلالت التزام لزوم یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خواه لزوم عطفی
 باشد و خواه غیر و لزوم عطفی آنست که محال باشد در نظر عقل که ملزمی
 در ذهن در آید و لازم در نیاید مثل تصور می و بصر که تضاد می بیند
 نمی آید که بواسطه آنکه می معنی عدم مضاف به بصر است و تصور عدم
 مضاف به بصر نمیتوان کرد و لزوم عرفی آنست که در مجرای عادت تصور
 ملزوم بدون تضاد لازم نتوان کرد مثل تصور حاتم که در عرف و عادت
 بوی تصور گرم میباشد یعنی در مجرای عادت هرگاه که حاتم در ذهن در آید
 گرم در ذهن در می آید و نمی تواند که در دلالت لفظی چنانکه مذهب
 منطقیین است لزوم عرفی که نیست پس از این که مصداق لزوم عرفی که
 معلوم میشود که انجمن مذهب اهل غیره که گفته یعنی دلالت بر اعداء
 داشتن از انهم معنی از لفظ فی الجملة **و این همه مطابقه** یعنی لازم ذاتی

این تضاد و التزام مطابقه را در آنکه تضاد و التزام مستلزم وضع اند و وضع
 مستلزم دلالت بر موضوع له یعنی دلالت مطابقه **و لو لفظی** بر او میتوان بود
 که جواب از این سؤال باشد که شما گفته اید که تضاد و التزام مستلزم
 مطابقه است و حال آنکه فعل با فاعله یعنی فاعل دلالت بر حدث
 میکند نه تضاد و دلالت مطابقه را در آنکه فعل موضوع است
 از برای حدث و زمان و نسبت بفاعل معین و نسبت بفاعل معین
 مفهوم و منفعل نمیکرد و الا بعلیه ذکر فاعل پس فاعل را یا فاعل ذکر کنند
 دلالت مطابقه نخواهد کرد پس تضاد مستلزم مطابقه نباشد و مصداق
 جواب گفته که مطابقه لازم تضاد و التزام است امر از آنست که تحقق
 باشد یا مفاد یعنی هرگاه که تضاد و التزام متحقق شود البته لفظ را مصداق
 خواهد بود که دلالت تواند کرد بر وی مطابقه خواه بالفعل نه مطلق
 یا موقوف باشد بر شرطی که اگر متحقق شود فهم شود آن معنی چون دگر
 فاعل در ماحض **فیه** پس **و لو لفظی** اشاره باین جواب است و میتوان بود
 که جواب از سؤال دیگر باشد که اعتراض کرده اند که میتوان بود که
 لفظی موضوع باشد از برای **یک** معنی و استعمال آن لفظ در جزو آن
 معنی کنند باده خارج آن معنی در این صورت دلالت از برای جزو و خارج
 دلالت تضاد و التزام است و دلالت مطابقه نیست **و لو لفظی** بر گفته

همی که چه مطابقه درین صورت کفیفی نیست اما نقد بر اینست یعنی
مغایره در که اگر استعمال آن در آن معنی کند دلالت بر آن مطابقه
خواهد کرد و این حل دوم آن چه مشهور نواست اما هم هر سوال
نقص می هست و هم جواب را اما در سوال بواسطه آنکه استعمال هر
جز لازم بطریق مجاز است و مجاز اوضاع نوعی هست پس دلالت
مطابقی خواهد بود مستند بوضع نوعی اما تصور در جواب بواسطه
آنکه ولو نقد بر آنکه گفت است اشعار بر اینست که مذهب او اینست
که دلالت تابع اراده است بواسطه آنکه اگر دلالت تابع وضع میباشد
هیچ احتیاج بقصد و لو نقد بر این نبود و درین صورت دلالت مطابقی
نیز می بود بواسطه آنکه لفظی که استعمال جزو یا خارج کنند البتہ
وضع خواهد داشت و دلالت مطابقی محقق خواهد داشت خواه
استعمال لفظ در آن موضوع که بکنند یا نه و این کا نیست پس التزام آنکه مطا
بقه در اینجا نقد بر اینست که تحقیق ادال است بر آنکه مذهب او این است که
دلالت تابع اراده است و این نقیض آنچه اینست که در مطلق قرار داده
چند مطلق را در این مذهب نموده و میتواند بود که ولو نقد بر این اشعار
بر خلاف باشد که بعضی میگویند که دلالت تابع اراده است و بعضی
میگویند که دلالت تابع وضع است پس اگر دلالت تابع وضع دانند

هر که

هر جا که نقص التزام مخفی شود مطابقه کفیفه خواهد بود و اگر
تابع اراده باشد هر جا که نقص التزام مخفی شود مطابقه کفیفه لازم
نست که باشد بلکه باه کفیفه خواهد بود و که نقد بر اینست مصنف گفته
مطابقه لازم نقص و التزام است اگر چه نقد بر او باشد ایشان باینکه
این است التزام علی الذہب و این واقعست **و بالعکس** یعنی مطابقه مستلزم
نقص و التزام نیست بدانکه هر که نسبت دهند مطابقه و نقص و التزام را
بیکدیگر بطریق استعمال شش احوال دارد استلزام مطابقه نقص بر او
عکس آن و استلزام مطابقه التزام را و عکس و استلزام نقص التزام
و عکس پس شش احوال شد چهار احوال واقع نیست و آن است که
مطابقه مستلزم نقص باشد و مطابقه مستلزم التزام باشد و نقص
مستلزم التزام باشد و التزام مستلزم نقص باشد و دو واقع است
آنکه نقص مستلزم مطابقه باشد و یکی آنکه التزام مستلزم مطابقه بود
باشد اما مطابقه چنان مستلزم نقص نیست بواسطه آنکه میتواند بود که
لفظی موضوع باشد از برای معنی بسطی پس مطابقه باشد بر نقص و اما
آنکه مطابقه مستلزم التزام نیست بواسطه آنکه می شاید که لفظی موضوع باشد
از برای معنی که او را لازم دهی نیاید پس مطابقه باشد بر التزام و بعضی متبع
کرده اند وجود معنی را که لازمی نهی داشته باشد بلکه شاید که هر معنی که

منقوی

مستور شود و غایتش آنکه علم به آن لازم نداشته باشد و بعضی گفته اند
 که این که مطابق مسئلیم نفس نیست را مستثنا می نمایند و گویند که مطابق
 مسئلیم التزام نباشد بواسطه آنکه اولاً هر شیئی که هست این لازم دارد
 که انما الیست غیرها و این مذهب امام فخر است جواب گفته اند که آری این
 لازم چه لازم می خواهد که لازم ذهنی می خواهد این لازم ذهنی نیست بواسطه
 آنکه چهار هست که شیئی در ذهن در می آید و انما الیست غیرها در می آید
 و اگر از لازم لازم خارج می خواهد لازم معبر نیست و چون ذاتی که دلیل
 استقام مطابق التزام را تمام نیست و هم چنین دلیل عدم استقام نیز تمام
 نیست پس اولی درین مسئله توقف است و اما استقام نفس التزام را
 بعینه حکم استقام مطابق است التزام را پس اولی درین توقف است
 و اما استقام التزام نفس را حکم استقام مطابق است نفس را زیرا که
 معنی سبب را اگر لازم ذهنی باشد انجام مطابق و التزام خواهد بود پس
 نفس پس همچنانکه مطابق مسئلیم نفس نیست التزام نیز مسئلیم
 نفس نیست و للموضوع ان قصد یخرج منه الدلالة علی جزء المعنی
فک یعنی لفظ موضوع اگر قصد کرد شود یخرجی ازین لفظ دلالت
 بر جزء معنی او مرکب است پس هر تعریف مرکب چهار چیز جزو و لفظ
 جزو معنی دلالت جزو لفظ بر جزء معنی یکی دیگر آنکه این دلالت مفقود

باشد

باشد و از انتفاء هر یک یک قسم مفرد حاصل می شود اول آنکه لفظ
 جزو داشته باشد که اگر جزو نداشته باشد مفرد باشد هیچ چیز
 استقام دوم آنکه معنی نیز جزو داشته باشد که اگر جزو نداشته باشد
 مفرد می باشد مثل لفظ الله که موضوع است از برای ذات الهی و آن
 ذات جزو ندارد سیم آنکه جزو لفظ دلالت کند بر جزء معنی که اگر لفظ
 جزو داشته باشد و معنی جزو داشته باشد اما جزو لفظ دلالت بر
 جزو معنی نداشته باشد آن نیز مفرد است و این قسم که جزو لفظ دلالت
 نکند بر جزء معنی می تواند بود که اصلاً دلالت نکند بر معنی مثل زید
 که موضوع است از برای ذات معین و جزو لفظ اصلاً دلالت بر
 معنی نمیکند و می تواند بود که جزو لفظ دلالت بر معنی کند اما آن
 معنی جزو معنی آن لفظ نباشد مثل عبد الله که موضوع است از برای
 آن ذات و لفظ او جزو دارد یکی عبد و یکی الله و معنی آن نیز جزو
 دارد و این جزو لفظ دلالت میکند بر معنی بواسطه آنکه عبد دلالت
 بر عبودیت میکند و الله دلالت بر ذات واجب تعالی میکند اما
 عبودیت و آن ذات مقدس هیچ یک جزو معنی عبد الله نیست
 چهارم آنکه دلالت جزو لفظ بر جزء معنی مفقود باشد که اگر
 جزو لفظ دلالت کند بر جزء معنی اما مفقود نباشد آن نیز

مستور

مفرد است مثل حیوان ناطق هرگاه که علم شخص انسانی را سازند و درین صورت لفظ او جزو دارد که حیوان است و ناطق و معنی او نیز جزو دارد و این جزو لفظ دلالت بر چیزی و معنی دارد بوضع دیگر بر اعتبار وضع علی بواسطه آنکه معنی حیوان باعتبار وضع ترکیب جسم نامی حساس متحرک بالا رده است و این معنی جزو آن دانست بواسطه آنکه آن ذات انسان بالتحقیق است و انسان حیوان ناطق است پس جزو لفظ او دلالت کند بر چیزی و معنی او اما این دلالت مقصود نیست از برای آنکه درین صورت از مجموع حیوان ناطق آن ذات منقولند و این نیست که از حیوان درین وضع علی جسم نامی حساس متحرک بالا رده خواهند بلکه حیوان باعتبار این وضع از قبیل زاست در زیند کسی که ولو نقد بر او راجع کرده است با نظر بر آنکه مذهب مصنف آنست که دلالت تابع اراده است لازم می آید بر وی که در تعریف مرکب قصد زاید باشد بواسطه آنکه از دلالت قصد هم میشود پس با ذکر دلالت اعتبار بذکر قصد نباشد و از اینجا در همان آن دو احتمال دیگر که در محل و کو نقد بر مذکور شده معلوم میگردد و تحقق دانی جواب گفته است که دلالت در اینجا همان معنی اراده است و قصد لفظی است اما نام خبر و اختیاء و اما ناقص نفی می آید و غیره یعنی این مرکب

باقی است با ناقص مرکب نام آنست که هیچ التکون نباشد یعنی هرگاه مرکب بر وی سکون کند مخاطب و انتظام محکوم علیه بر محکوم به و محکوم به بر محکوم علیه نماید و مرکب نام بود و قسم است خبر و اختیاء خبر آنست که نظر بمفهوم او کرده و قطع نظر از قابل واقع احتمال صدق و کذب داشته باشد و قید قطع نظر از قابل و واقع کو هم لازم نیاید که اخبار بیک احتمال کذب ندارد بواسطه آنکه از کتب ما شده که احتمال دروغ در حق وی نیست مثل معصومین یا بواسطه آنکه بدیهی است مثل الشاهد از غیر خبر بیرون رود چه این اخبار بمفهوم ایشان قطع نظر از حال فاعل و مفعول علم بواقع نبوت چیز نیست از برای چیزی یا سلب چیز نیست از چیزی و این دو معنی احتمال صدق و کذب دارند و آنست که احتمال صدق و کذب نداشته باشد مثل امر و نهی و استغفار و فرمان و مرکب نام خبری مثل نهی فایم و مرکب نام انشائی مثل ازید فایم و مرکب ناقص آنست که هیچ التکون نباشد یعنی چون مرکب بی انجام سکون کند مخاطب انتظام محکوم علیه بر محکوم به نماید و مرکب ناقص بود و قسم نفی می آید و غیر نفی مرکب نفی آنست که جزو ثانی وی قید اول باشد یعنی مختص اول باشد خواه باضافه مثل غلام زید و خواه بوصف مثل

حیوان ناطق وخواه بغیر اینها مثلا ضارب فی الدار غیر ناطق
 ضارب است و بعضی عبارات قوم موهم انحصار مرکب تفهید نیست
 در دو قسم توصیفی و اضافی و الحاقی خلافتی که اینها و مرکب غیر تفهیدی
 آنست که ثانی فی د اول نباشد مثل فی الدار و خمسة عشر و **الآن قد**
 یعنی اگر قصد کرده نشود بخروجی از لفظ موضوع دلالت بر جزو معنی
 آن لفظ مفرد است و معلوم شد که اقسام و چهار است و
هو ان اسفل فع الدلالة هیئتة علی احد الا زمانه کلمة
ویدونها اسم والا فاداة چون خارج شد از تقسیم لفظ موضوع
 بمفرد مرکب شروع کرد در هر یک از لفظ مفرد و مرکب و مقدم داشت
 تقسیم مفرد بر مرکب زیرا که مفرد بر مرکب است اسم و کلمه و اداته
 از برای آنکه معنی و یا مستقل است یا مستقل نیست اگر مستقل است
 یا دلالت میکند هیئتة بر واحد از منتهی ثلاثه یا نه اگر دلالت میکند کلمه است
 و اگر اینچنین نباشد اسم است خواه آنکه اصلا دلالت نکند یا آنکه دلالت
 کند لیکن همیشه نباشد مثل لفظ زمان و ماضی و حال و مستقبل و اگر
 مستقل نیست در دلالت بر معنی اداته است و مراد از هیئتة آنست
 که حاصل میشود کلمه را با اعتبار حرکات و سکات و تقدیم بعضی حروف
 بر بعضی و تأخیر بعضی از بعضی و قد هیئتة در تلفظ کلمه بواسطه

آنکه

آن کرد که نامثل لفظ ماضی و حال و مستقبل به روز و در آنکه اینها که
 چه مستقل اند و دلالت میکنند بر واحد از منتهی ثلاثه اما این دلالت
 همیشه نیست بلکه بحسب ماده دلالت میکنند بر زمان و لهذا دیگر
 الفاظ که بر زمان اینها اند دلالت بر زمان نمیکند و شرط کرده اند
 بودن این هیئتة در ماده موضوع متصرفی فیها و قد موضوع کرم
 نامثل جسط به و در بواسطه هیئتة تصرف در وقت لیکن دلالت
 نمیکند بر واحد از منتهی ثلاثه بوی مستطرا آنکه موضوع نیست و قد متصرف
 فیها اگر چه ناجوامد به روند و جامد آنست که نه مشتق باشد و نه مشتق
 مثل شجر و اگر چه هیئت ایشان مثل هیئت نصر است و ماده موضوع است
 لیکن متصرف فیها نیست بنا برین دلالت همیشه بر زمان ماضی نمیکند
 و سبب عدم استقلال حرف در دلالت بر معنی بعضی گفته اند آنست که
 چون معنی او آنست ملاخضه بر آنست مثل که معنی او ظرفیه آنست
 و این ظرفیه خاص را بعمل نمیتوان کرد بدون متعلق پس معنی او مستقل
 نباشد و بعضی دیگر گفته اند که معنی حرف مستقل است در ملاخضه
 عدم استقلال حرف در دلالت آنست که واضح شرط کرد است که
 دلالت حرف بر معنی دیگر متعلق و یکس فی معنی او ظرفیت مطلق
 هر لفظ ظرفیت که برین موضوع است از برای مطلق ظرفیت لیکن

واضح شده که در دلالتی معنی ظرفی ذکر متعلق قبل دارد بخلاف
 ظرفی که در دلالتی او بر معنی ظرفی ذکر متعلق شرط نکرده اند اعتراف کرده
 که بنا برین نفی لازم میاید که افعال ناقصه داخل حرف باشد مثل کان
 زیرا که کان مستقل نیست در دلالت جمعی از برای آنکه معنی او
 کون رابطی است و کون رابطی نمیباشد الا بمقامه دو شیئی پس معنی
 کان مفهومی نیست الا بعد از ذکر لفظی چند که دلالت کند بر آن
 دو چیز پس مستقل نباشد و حال آنکه بخوبان افعال ناقصه را داخل در
 فعل شمرده اند جواب گفته اند که میبایست بود که بخوبان او را داخل فعل
 شمرده باشند و منطقیان او را داخل ادات زیرا که بخوبان را نظیر
 بلفظ است و چون افعال ناقصه را شریک یافته اند با افعال تامه در
 احوال و احکام لفظی مثل دخول قدوسین و سوف و سایر جملات فعل
 او را داخل افعال شمرده اند و چون منطقیان را نظریه معنی است و
 بافته اند که معنی این افعال موافق معنی ادوات است در عدم استقلال
 از جهت اینها داخل کرده اند در ادوات و لهذا گفته اند ایشان که
 رابط ادات است و رابطی بود و قسم است زمانی و غیر زمانی و رابطی
 زمانی را افعال ناقصه گفته اند و بر این جواب اعتراض کرده اند که
 افعال ناقصه اگرچه باعتبار معنی حدیث مستقل نیست لیکن باعتبار معنی

ظرفی

ظرفی مستقلند زیرا که کان معنی او کون است در زمان ماضی و حال
 گفته اند که کان باعتبار معنی ظرفی نیز مستقل نیست زیرا که زمان ظرف
 نیست است و بعد از است پس فهم و بعد از فهم نیست است و نیست
 مستقل نمیشود الا بدینکه فاعل پس زمان متعلق نشود الا بدینکه فاعل
 پس اعتبار معنی ظرفی نیز مستقل نباشد و **ایضا ان الحمد معناه** **رفع**
شخصه و ضاع علم و ایضا مفعول مطلق نیست آتش است یعنی
 آتش ایضا به معنی رجوع و این اشاره است بآنکه این نفسی دیگری
 مطلق مفعول و مخصوص با هم نیست و آنکه جهود تقسیم کرده اند اسم را
 باین اقسام محل نظر است زیرا که این اقسام مخصوص اسم نیستند بلکه
 در کلمه و ادات نیز یافت میشوند زیرا که کلمه مشتق میباشد مثل
 عسکری که معنی اقبل و آور آمده است و منقول نیز میباشد مثل
 که اصل معنی دخی است و اهل شیخ او را نقل کرده اند بکذا و چون
 او کان مخصوصه و حقیقت و مجاز نیز میباشد مثل نقل که موضوع است
 از برای و کشش پس اینها را در آن بحقیقت خواهد بود و بعضی
 ضرب ضرب باشد باینجا و متعلق میباشد و ادات نیز مشتق میباشد
 مثل من که مشتق است میانه تثنیه و بعضی و حقیقت مجاز میباشند
 مثل فی هرگاه که استعمال کنند در ظرفیت حقیقت است و هرگاه که

استعمال کنند معنی علیها است و لهذا این سه نام شفا گفته که مراد ما
 از اسم درین تفهیم مطلق لفظ مفرد است پس بنا برین مصنف نفسیه ^{است}
 مطلق مفرد را گفته است که این مفرد اگر محو المعنی است یعنی یک معنی دارد
 پس این معنی اگر مشخص است بحسب وضع عام است بزمند بحث در
 حقیقی است بزمند هب قطعی و مراد از مشخص معنی آنست که مقول نشود
 بکثیرین و بعد تشخیص بحسب وضع این فایده دارد که اسماء اشار و موصولات
 و صما و انفریف علم بیرون روند بواسطه آنکه اگر چه معنی ایشان متحد است
 و مشخص است اما نه بحسب وضع است بلکه این تشخیص بحسب استعمال
 بواسطه آنکه ایشان در اصل موضوعند از برای معنی کلی مثل هذا که موصو ^{است}
 از برای مطلق مشار الیه فریب این کلی است اما استعمال میکنند او را در ^{شما}
 و این بنا بر مذهب مصنف و وجهی از آنجا است که وضع اسماء اشار و
 و نظایر او را عام دانند و موضوع له ایشان را نیز عام دانند و اما آنکس که وضع
 اسماء اشار را عام میدانند و موضوع له را خاص یعنی هذا مثلا موضوع است
 بیک وضع از برای هر فرد از افراد مشار الیه فریب پس فردا و اسماء اشاره
 و نظایر ایشان بقبول اتحاد معنی بیرون میروند زیرا که درین صورت معنی
 ایشان کثیر است و نباید دانست که وضع شئی از برای شئی چهار احتمال
 دارد وضع عام و موضوع له عام وضع عام و موضوع له خاص وضع خاص و

موضوع له خاص وضع خاص و موضوع له عام و اما احتمال دایع صحیح نیست بواسطه
 آنکه وضع خاص آنست که در جبین وضع آنست ملاحظه معنی چیز باشد مثل
 لفظ زید که موضوع است از برای ذات مشخص و آن ذات در حالت وضع ^{گذا}
 ملحوظ است بوجه جزئی پس موضوع له در وضع خاص امر کلی نمیتواند بود
 بواسطه آنکه ملاحظه معنی کلی بوجه جزئی نمیتوان کرد پس در وضع خاص
 موضوع له عام نمیتواند بود وضع عام آنست که در جبین وضع آنست ملاحظه امر
 کلی باشد پس اگر لفظ موضوع باشد از برای او کلی در بصورت وضع عام است
 و موضوع له عام مثل وضع انسان از برای حیوان مطلق که هم وضع عام است
 زیرا که آنست ملاحظه امر کلی آنست که آن حیوان مطلق است و موضوع له
 بر عام است زیرا که انسان را وضع کرده اند از برای همین حیوان مطلق و اگر
 آن لفظ موضوع نباشد از برای آن امر کلی بلکه موضوع باشد از برای
 افراد آن کلی در بصورت وضع عام است زیرا که آنست ملاحظه معنی ^{شئی}
 امری کلی بوده است چه ملاحظه جزئی است بوجه کلی میتوان کرد و موضوع ^{له}
 خاص است زیرا که موضوع له در این صورت جزئی نباشد مثل اسماء اشار و
 بزمند هب بعضی از فضلا زیرا که وضع کرده اند او را از برای هر یک از ^{ایشان}
 جزئیات مخصوص اما در جبین وضع آنست ملاحظه امر کلی بوده است
 و بدونه مواظبی ان تساوت افراد یعنی و اگر چنین نباشد یعنی

معنی او متحد باشد آما متشخص نباشد بحسب وضع بعضی مفعول شود
بر کثیرین آن کلی است و این کلی متواطی است اگر مساوی باشد افراد
او بعضی صدق این کلی بر جمیع افراد مساوی باشد مثل انسان که صادق
می آید بر افراد خود علی التویه **و مشکک ان تفاوت با ولید او اولویه**
یعنی و این کلی مشکک می باشد اگر متفاوت باشد افراد او با ولید با اولویه
و معنی اولیت آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد مقدم باشد بر بعضی
دیگر نفد می باشد علی التویه یعنی صدق این کلی بر بعضی افراد علت صدق این کلی
باشد بر بعضی دیگر مثل صدق موجود بر واجب که علت صدق موجود است
بر ممکن زیرا که ممکن موجود است بواسطه آنکه واجب موجود است و
معنی اولویت آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد مقتضی ذات آن فرد
باشد و بر بعضی دیگر مقتضی ذات او نباشد مثل صدق موجود بر واجب
که مقتضی ذات واجب است و صدق موجود بر ممکن نه مقتضی ذات او است
بلکه بواسطه شئی دیگر است که آن واجب است و نه آنکه تشکیک بر وجهها
و وجه می باشد تشکیک با ولید و تشکیک با ولویه و تشکیک باشد با ضعف
آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد شده باشد از بعضی دیگر باین معنی که
آنان این کلی در بعضی افراد پیشتر ظاهر باشد از بعضی دیگر مثل میاض
که اثبات آن نفی بر است در بعضی افراد که آن تلج است اکثر است

از بعضی

از بعضی دیگر که آن کاعدا است و بعضی اندیشه را باین معنی قرار گیرند
که عقل اشراق این کلی از بعضی افراد پیشتر نماید که از بعضی دیگر و بر این
و نقصان نیز بهمان دو وجه است که در شدت و ضعف گفته شد
فروق میان شدت و ضعف و زیادتی و نقصان بهمین است که شدت
و ضعف را اطلاق میکنند در کفیات مثل سپاهی و سفیدی و زیاده
و نقصان را اطلاق میکنند در کمیات مثل مقدار که کلی است اثر او
که آن قابلیت فهم است در دو کی پیشتر است باینکه اولی که با آنکه معنی فعل
از دو کی پیشتر می آید مثل که از یک کی و معنی دیگر نکرده است این قسم
دو بار در عبارات خود پس کو با ذکی اولیت و اولویت در کلام او بطریق
مثیل است نه بطریق حصر زیرا که باین فوئست که آن تفاوت با ولید
او اولویه مثلا با آنکه اولویه را بطریق اخذ کنیم که شامل این دو قسم باشد
پس گوئیم که اولویه معنی انبیت و و این معنی شامل است
و از بدیه نیز هست زیرا که صدق کلی بر بعضی افراد هرگاه که باشد
با از بدیه باشد از بعضی دیگر صدق آن برای بعضی اولی و انسب خواهد
بود از آن بعضی دیگر و آن کوفات وضع کتل مشرک و الاکان
اشهر فی الثانی فتقول بنسب الی النافل والاخفیه
و مجاز بقوا این مفرد اگر کثیر المعنی است یعنی معنی او متعدد است

پس اگر وضع کرده اند این مقدمات از برای هر يك از معانی متعدد باشد
 ملاخذه مناسب با وضع سابق نیست آنرا مشرك گویند مثل همین که موضوع
 باشد از برای چشم و چشمه و زانو و غیر اینها و اگر وضع نکردند اینها
 از برای هر يك از این معانی متعدد باشد خواه آنکه وضع نکرد باشند یا آنکه
 وضع کرده باشند اما نه از برای هر يك بلکه از برای بعضی موضوع باشد و در
 باقی مشعل شده مناسب با آن معنی یا آنکه وضع کرده باشند بکلی باشد یا
 بلکه وضع کرده اند تا برای بعضی معانی مناسب را معنی سابق
 پس اگر مشهور باشد است این مقدمات تا بی جهت بی که در اول منقول باشد
 آنرا منقول میگویند و منقول نسبت داده میشود بناقل و این بناقل از برای
 با عرف نیست اگر بناقل شرع است آنرا منقول شرعی گویند مثل صلوة که در اصل
 موضوع است از برای دعا پس نقل کرده اند اهل شرع او را بگذاردن از دعا
 مخصوصه و اگر بناقل عرفیست با عرف عام است با عرف خاص است پس اگر
 بناقل عرف عام است آنرا منقول عرفی گویند مثل دابة که در اصل موضوع
 از برای کل مایه بعلی الارض معنی هر چه بر روی زمین چسبید
 و اهل عرف عام نقل کرده اند او را بصاحب قولیم که آن خیل و بغال و
 حیوانات و اگر بناقل عرف خاص است آنرا منقول اصطلاحی گویند مثل
 فعل که در اصل موضوع است از برای حدثی که صادر میشود از فاعل و

خدا را و نقل کرده اند بگونه که دلالت کند بر معنی فی نفسه و بیشتر باشد
 باشد از معنی ثلاثه و الا یعنی و اگر مشهور باشد است استعمال این مقدمات
 تا بی جهت بی آن وجه خواهد بود که وضع نکرد باشند او را از برای معنی
 نه باشد و نه تا بی جهت بی آن استعمال کنند او را بر معنی موضوعی که آنرا حقیقه گویند
 و اگر استعمال کنند در غیر معنی موضوعی که آنرا محال گویند پس حقیقه لفظی را
 گویند که مشعل باشد در موضوعی که و محال لفظی که مشعل باشد در غیر
 موضوعی که **فصل المفهوم ان امتنع فرض صدق علی کثیر فقی**
والا فکلی مفهوم یعنی حاصل عند العقل و اینجاست که در عقل میباشد
 صورت دارد که نفس فایم و ذی صور را در ذهن موجود و حاصل
 و صورت را علم میگویند و ذی صورت را معلوم و مفهوم و فرق میان این
 دو با الذات است نزد فایم و با الاعیان است نزد محققان که
 فایمند بمحصل مایهات با نفسها در ذهن گویند که مایهات چند که
 در ذهن در آنها از آن جهت که صورت نیست شخصی نفس فایم عالم است
 و از آن جهت که مایهات است در ذهن موجود معلوم است
 و این مفهوم اگر متعین است فرض صدق او بر کثیرین پس جزو نیست
 و اگر متعین نباشد فرض صدق او بر کثیرین پس کلی است و بعد فرض
 در تعریف جزئی بواسطه آن که در آن کثیرین و تعریف میگویند و جزو

مفهوم که منع باشد صدق او بر کثیرین و کلی را نیز بر این قیاس لازم می آید
 که بعضی از کلیات داخل در جزئی شوند مثل واجب الوجود که کلی است
 یعنی ذاتی که وجود او از خودش باشد و نه از چیزی و او صادق بواسطه
 آنکه منع است صدق او بر کثیرین و بعضی اعتراض کرده اند که شما نه صرف
 کرده اند کلی را با چیزی که منع نباشد فرض صدق او بر کثیرین و حال آنکه برزید
 نیز که جزئیست صادق است که منع نیست فرض صدق او بر کثیرین بواسطه
 آنکه فرض میتوان کرد که اگر زید بر کثیرین صادق می آید کلی می شود پس
 لازم آید که زید کلی باشد و حال آنکه جزئیست جواب گفته اند که فرض بدو
 معنی می باشد که معنی نفی بر هر چه آنکه در شرطیات می باشد و گاه معنی
 تجویز عفل و در اینجا فرض معنی تجویز عفل است پس کلی این معنی داشته
 باشد که منع نباشد که عفل تجویز کند که بر کثیرین صادق آید و بر این معنی
 هیچ اعتراض نمی آید و بعضی اعتراض کرده اند که گاه می باشد که شخصی شیخی را
 از دور دید و تجویز آن میکند که زید باشد یا عمر و یا یکی یا خالدا یا غیر آن آن
 شیخی جزئیست و نه صرف کلی بر او صادق می آید بواسطه آنکه عفل تجویز
 آن میکند که بر کثیرین که آن زید و عمر و دیگران است صادق آید جواب
 گفته اند که هر گاه شخصی شیخی را از دور دید تجویز آن میکند که این یار زید
 باشد یا عمر و یا یکی بر طرفی بدست که اگر زید باشد عمر نخواهد

بود و اگر عمر و باشد یکی نخواهد بود و هرگز تجویز نمیکند که زید و عمر و
 و یکی یا یکی باشند و بنحو ایهام ما از کلی می توان معنی که عفل تجویز می
 او بر کثیرین علی الاجمال نماید چنانچه بر سبیل بدست بر منع صدق می آید
 حقیقت صادق می آید دائما الا بر واحدی نه بر کثیرین **امتنع افراده**
او امکنه و لم توجد او وجد الواحد فقط مع امکان الغیر
او امتناعه او الکثیر مع الشاهی و عدمه و این مفهوم که منع
 نیست فرض صدق او بر کثیرین شش احتمال دارد یا منع افراد است
 یعنی در خارج اصلا بر چیزی صادق نمی آید مثل شریک باری ممکن
 افراد است و این ممکن افراد چهار قسم است یا آنست که در خارج
 هیچ فرد او یافت نشده است مثل عنقا یا آنست که در خارج یک فرد یافت
 شده است و باقی افراد ممکن است مثل کوب نهادی بعضی گویند که
 در روز نور بخشد که در خارج یک فرد او که شمس است یافت شده است
 و دیگر افراد که یافت نشده ممکن است یا آنست که یک فرد در خارج
 یافت شده باشد و باقی افراد منع باشد مثل واجب الوجود که در
 خارج یک فرد او که باری تعالی است موجود است و دیگر افراد
 منع است یا آنست که این ممکن افراد یکی که کثیرا افراد است
 می تواند بود که افراد او متناهی باشد مثل کوب سبزه که آری جفت

و می تواند بود که غیر متناهی باشد مثل معلومات خدای تعالی و اعتراض کردند
که شما باین قسم ممکن افراد را واجب الوجود می دانید که خارج بکفر و ادا یافت
شده است و باقی افراد منتهی است پس چون او را ممکن افراد ثواب ^{سقط} ثواب
آنکه افراد جمع است و جمع را اطلا و این سه و ما فوز میکنند پس باید که افلا
سه فردا و ممکن بودی تا او را داخل در ممکن افراد ثواب کرد جواب
گفته اند که مراد از افراد جنس فرد است و جنس را اطلا و هر یک و بیشتر میکنند
و دیگر جواب گفته اند که مصنف افراد که او ذکر کرده است موجب کلی است
یعنی منع باشد جمیع افراد و امکنست رفع او کرده است یعنی این چنین نباشد که
جمیع افراد او منتهی باشد و این اعم از آنست که بکفر ممکن باشد یا بیشتر
بواسطه آنکه رفع ایجاد مضیق میشود در ضمن سبب جزا و دیگر اعتبار
کرده اند که ممکن افراد که شما گفته اید از این امکان چه امکان را می خواهید
با امکان عام می خواهید یا خاص اگر امکان عام می خواهید که سبب منع
باشد از جانب مخالف خواهد ممکن الوجود باشد یعنی عدمش ضروری
نباشد و این شامل واجبست و خواه ممکن العدم باشد یعنی وجودش
ضروری نباشد و این شامل منتهی است پس منع قسمی از ممکن باشد
و حال آنکه شما او را قسم ممکن ساخته اید و اینها آنکه گفته اید که امتنع
افراد او امکنست پس لازم میباشد که قسم شیئی را قسم شیئی ساخته باشید

و اگر از امکان امکان خاص می خواهید که سبب ضرورت باشد از جانب این
یعنی وجود و عدمش هیچکدام ضروری نباشد پس درین صورت ممکن
و واجب قسم یکدیگر باشند و حال آنکه شما واجب را قسم ممکن ساخته
پس لازم آید که قسم شیئی را قسم آن شیئی ساخته باشید جواب گفته اند که
ما از امکان امکان عام مقید بطرف وجود می خواهیم یعنی ممکن الوجود
باشد پس عدمش ضروری نباشد و منع آنست که عدمش باشد پس
قسم منع شامل واجب باشد فاندفع المذوران معا و الکلیات
از تفاوت کلیات فیما بینان و الا فان تضادا کلیات من الجاهلین
فمساویان و نقضاهما کذلک او من جانب قاعم و اخصر
مطلقا و نقضاهما بالعکس و الا فن وجد و بین نقضیهما
نباین جزئی کالشیایین هر دو کلی هست مبادیه ایشان یکی از
چهار نسبت میباشد البته نباین با تساوی با عموم و خصوص مطلق
با عموم و خصوص من وجه بواسطه آنکه با آنست که مبادیه دو کلی
تفاوت کلی است یعنی هیچکدام از کلیتین بر فرد دیگری صادق
نمی آید پس نسبت بین آنها نباین است مثل انسان و حجر بر هیچ فردی
از انسان صادق نمی آید و مرجع نباین دو سالبه کلی است بواسطه
آنکه عدم صدق این کلی بر جمیع افراد آن سالبه کلی است مثل لاشی

من الا انسان حجر وعدم صدق آن کلی بر جمیع افراد این سالبه کلی
 دیگر است مثل لا شیء من الحجر با انسان و اگر نقاد و نیا باشد کلیا ناچا
 فی الجمله صادق خواهد بود و این صادق فی الجمله اعم از آنست که صادق
 باشد کلی از جانبین یا کلی از یک جانب با از هیچ جانب کلی نباشد پس
 اگر صادق کلی باشد از جانبین یعنی هر کدام از کلیین بر جمیع افراد
 دیگری صادق آید نسبت شش خواهد بود و مرجع شش و دو وجه
 کلی است بواسطه آنکه صدق هر يك از کلیین بر جمیع افراد دیگری وجه
 کلیست مثل انسان و ناطق که انسان بر جمیع افراد ناطق صادق میباشد
 و ناطق بر جمیع افراد انسان صادق میباشد و اگر صادق باشد کلیا از
 واحد یعنی يك کلی بر جمیع افراد دیگری صادق میباشد و آن کلی دیگری جمیع
 افراد این صادق نباید پس نسبت عموم و خصوص مطلق است مثل انسان
 و حیوان که حیوان بر جمیع افراد انسان صادق میباشد و انسان بر جمیع
 افراد حیوان صادق نمیشود پس مرجع عموم و خصوص مطلق يك وجه
 کلی و يك سالبه جزئی باشد بواسطه آنکه صدق اعم بر جمیع افراد اخص
 موجب کلی است مثل کل انسان حیوان و عدم صدق اخص بر بعضی
 از افراد اعم سالبه جزئیست مثل بعضی حیوان ليس با انسان و اگر
 صادق از هیچ جانب کلی نباشد بلکه صادق باشد جزئی از جانبین

حق

یعنی هر يك از این دو کلی بر بعضی از افراد دیگری صادق آیند پس
 عموم و خصوص من وجه خواهد بود مثل انسان و ابیض که انسان بر
 بعضی افراد ابیض صادق میباشد و ابیض بر بعضی از افراد انسان صادق
 میباشد و مرجع عموم و خصوص من وجه يك وجه جزئیست و دو سالبه جزئی
 و این معنی گویند که عموم و خصوص من وجه يك ماده اجتماع میدارد و
 دو ماده افتراق اگر چه در واقع دو وجه جزئی صادق خواهد بود چه
 صدق هر يك بر بعضی افراد دیگری يك وجه جزئی است مثل بعض
 الانسان ابیض و بعض الا بیض انسان لیکن چون عکس موجب
 جزئیها از موجب جزئیست پس موجب جزئی موجب جزئی دیگر را لازم دارد
 البته از جهت انقباض يك موجب جزئی که در اند بخلاف سالبه جزئی
 که او عکس ندارد و اما صدق در سالبه جزئی از جهت عدم صدق
 کلی از هر جانبی دفع ایجاب کلیست و دفع ایجاب کلی سلب جزئیست
 مثل بعض الانسان ليس با بیض و بعض الا بیض ليس با انسان
 و اعتراض کرده اند که اینجا آنکه نسبت ممانه دو کلی چهار است ممانه
 دو جزئی و کلی و جزئی همین نسبت مذکور میباشد چرا مصنف بیا آن
 نکرده و جواب گفته اند که چون درین علم بحث میکنند از شیئی که
 کاسبت مکشوب باشد و جزئی نه کاسب است و نه مکشوب از جهت

و حال آنکه میان مبین ایشان عموم و خصوص مطلق است مثلا انسان و
 حیوان که مباحثه ایشان عموم و خصوص مطلق است و انسان اخص مطلقا
 و حیوان اعم مطلقا است مباحثه نقیضین ایشان که لا انسان و لا حیوان
 باشد همان عموم و خصوص مطلقا است برعکس یعنی لا انسان اعم مطلقا
 و لا حیوان اخص مطلقا است یعنی لا انسان بر کل افراد لا حیوان صادق
 آید و الا انسان صافی خواهد آمد بر بعض لا حیوان تا از نفع نقیضین
 لازم نیاید و انسان که بر لا حیوان صادق صافی آمد حیوان نمیتواند
 که بر لا حیوان صافی آید بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم میآید پس
 انسان بدو حیوان بافت شده باشد پس انسان اخص از حیوان نباشد
 و لازم نیست که لا حیوان بر کل لا انسان صافی آید که اگر لا حیوان بر
 کل لا انسان صادق آید و ثابت شد پیش ازین که انسان بر کل لا حیوان
 صافی میآید پس مباحثه ایشان صادق باشد و بقاعده که قبل ازین مذکور شد
 مباحثه نقیضین ایشان که انسان و حیوان باشد ناساوی باشد و حال آنکه مباحثه
 ایشان عموم و خصوص مطلقا است و الحمد لله ان شاء الله بقوله و نقیضا
 بالعکس و دو کلی که مباحثه ایشان عموم و خصوص مرفوعه باشد مباحثه
 ایشان نباید جزئی است و نباید جزئی مباحثه از صدق کل واحد از
 مفهومین بر دیگری در الجمله یعنی اعم از آنکه با هم نیز صافی آیند و مباحثه

ایشان عمومین وجه خواهد بود با هم اصلا صافی نیایند و مباحثه مبین
 کلی خواهد بود پس نباید جزئی جفتی است که در بحث اود و نوع مندرج است
 یکی مفهوم مرفوعه و دیگری نباید کلی و معنی این مسئله است که مباحثه
 اعم و اخص مرفوعه نباید جزئی است مجرد از خصوصیت این دو فرد یعنی
 که در ضمن عمومین وجه محفوظ میشود و که در ضمن نباید کلی هرگز همیشه
 در ضمن عمومین وجه بودی مثلا بافت گفت که بین نقیضین عمومین وجه و
 همچنین اگر همیشه نباید کلی بودی بافتی گفت که بین نقیضین نباید کلی
 بر مدعی مرکب از دو چیز شد اول آنکه بین هذین نقیضین نباید جزئی
 البته خواهد بود دوم آنکه این نباید جزئی مجرد از خصوصیت فردین است
 اما اول بواسطه آنکه عموم خصوصین وجه است که احد الکلیین جزئیها
 بر یکدیگر صافی آیند و یکدیگر صافی آیند پس کل واحد از عینین با نقیض
 دیگری یافت شود و هرگاه که کل واحد از عینین با نقیض دیگری یافت شد
 کل واحد از نقیضین با عین دیگری یافت شده است پس کل واحد از نقیضین
 بدون دیگری یافت شده باشد و این نباید جزئی است و اما دوم یعنی آنکه
 این نباید جزئی که در ضمن نباید کلی یافت میشود و که در ضمن عمومین وجه
 من وجه بواسطه آنکه مباحثه انسان و ایض مثلا عموم و خصوصین
 وجه است و مباحثه نقیضین ایشان که لا انسان و لا ایض باشد همان

عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل فرس ماده افتراف لا انسان
 از لا ابیض مثل حجر ابیض و ماده افتراف لا ابیض از لا انسان مثل انسان اسود
 و مابقی فی بین اعم و اخص من وجه گاه نیاید کلی است مثل من اعم و تفصیل خاص
 که حیوان باشد و لا انسان مابعد اجتماع من وجه است ماده اجتماع فرس
 ماده افتراف حیوان از لا انسان انسان ماده افتراف لا انسان از حیوان
 شجر و مابعد تفصیل ایشان که لا حیوان و انسان باشد نیاید کلی است
 بواسطه آنکه لا حیوان و انسان صادق نمیدارد و انسان نیز لا حیوان
 صادق نمیدارد و هم چنین دو کلی که مابعد ایشان نیاید کلی باشد مابقی فی بین
 ایشان نیاید جز نیست مجرد از خصوص خود بی اما تحقق نیاید جز
 زیرا که چون کل واحد از عینین که مابعدان اند صادق بر تفصیل دیگری
 دیگر کل واحد از تفصیل شای خواهد بود بر عین دیگری پس کل واحد از
 تفصیل شای خواهد بود و زنی یکی و هو المظلم و اما آنکه این نیاید
 جز نه انجمن از عین دو فرد است گاه در عین عموم و خصوص من وجه و گاه
 در عین نیاید یکی زیرا که مابعد انسان و حجر نیاید کلی است و مابعد تفصیل
 ایشان که لا انسان و لا حجر باشد عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع
 مثل شجر لا انسان باشد و لا حجر باشد مثل حجر لا حجر باشد و لا انسان
 نباشد مثل انسان و مابعد موجود و معدوم نیاید کلی است و مابقی فی بین

ایشان که لا موجود و لا معدوم باشد نیاید نیاید کلی است بواسطه آنکه
 ایشان نیز بر یک یک صادق نمیدارد و این دو مسئله که مذکور شد اشاره
 کرد مصنف بقوله و بین تفصیل مابعدان جزئی کالشیانین و اعتراف
 کرده اند که هر کلی را که شما نسبت کنید تفصیل او را نیز حدی و نسبت
 بخلاف نیاید کلی که تفصیل او را بعد از همه ذکر کردید جواب گفته اند
 که اگر تفصیل نیاید کلی را در بهلویک مباد و نگوید میشد یعنی این
 مضمون که و بین تفصیل مابعدان جزئی مکرر در عبارت واقع
 میشد و یکی جواب گفته اند که قطع نظر از تکرار این احوال است
 بواسطه آنکه تفصیل نیاید کلی و عموم و خصوص من وجه را هر دو به یک
 عبارت ادا کرده اند و گفته اند که و بین تفصیل مابعدان جزئی کالشیانین
 و یکی جواب گفته اند که مراد از نیاید جزئی که ما گفته ایم نیاید جز نیست
 مجرد از خصوص فی بین و دانستن نیاید جزئی یا این وجه که مجرد از
 خصوص فردی باشد موقوفست بر دانستن فردی و چون فردی
 او یکی نیاید کلی بود و یکی عموم و خصوص من وجه پس اولاً ذکر عموم
 و خصوص من وجه کرد تا ظاهر شود مفهوم او بعد از آن تفصیل
 نیاید کلی را گفت و دیگر اعراض کرده اند که شما نسبت مابعد هر دو
 کلی منحصراً ساختید در چهار نیاید کلی مساوی عموم و خصوص مطلق

معموم و خصوص من وجهی که میگویند در بنای جنس که او یک نسبت است
 بین اکتلی و برای این چهار پس در نسبت نباید و یکی در چهار صحیح
 نباشد جواب گفته اند که ما حصر نوع نسبت مباد و کلی میکنیم و بنای این
 جنس است که محقق میشود در ضمن دو نوع بنای کلی و عموم
 خصوص من وجه **و قد يقال الجزئ لا لاخص** یعنی و گاه هست که می
 نامند اخص از شئی را جزئی و این را جزئی اضافی میگویند و این جزئی که از
 مذکور شد که معهودی است که منتهی باشد فزونی و او بگویند **و هو**
 جزئی حقیقی میگویند **و هو اعم** این عبارت را در دو معنی میتوان گفت میتوان
 بود که هو را جامع باشد بجزئی که با نسبت باشد مباد جزئی اضافی و جزئی حقیقی
 یعنی جزئی اضافی اعم است از جزئی حقیقی بواسطه آنکه هر جزئی حقیقی جزئی
 اضافیست زیرا که اخص است از معهودی که لا اقل موجود و شئی
 بخلاف جزئی اضافی که گاه جزئی حقیقی میباشد و گاه کلی میباشد جزئی مثل برید
 و کلی مثل انسان و میتوان بود که ضمیر را جمع باشد باخص و هو اعم حیوان
 از سوال مقدمه باشد که با سوال عرض میکند که این تصریحی که شما
 از برای جزئی اضافی کرده اید جامع نیست بواسطه آنکه شامل جزئی
 حقیقی نیست بواسطه آنکه شما تصریح کرده اید اول باخص و اخص قبل
 از این چنین معلوم شد که کلی است که صادق آید بر او کلی دیگر کلی

و او را بر او صادق نباشد کلی پس شامل جزئی حقیقی نباشد بواسطه آنکه
 جزئی حقیقی کلی نمیشد پس جواب گفته اند که این اخص اعم از آن اخص
 یعنی معهودی که صادق آید بر او کلی دیگر کلی و او صادق است بر او کلی و آن
 شامل جزئی و کلی هر دو هستند و اخصی که در پیش مذکور شد کلی
 بود پس این اخص اعم از او باشد **والکلیات خمس** یعنی کلی پنج
 قسم است نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام بواسطه آنکه کلی را
 هر گاه نسبت باقی خود دادند با عین ماهیت افراد است با جز و ملقب
 افراد است با خارج ماهیت افراد است این کلی که مبین ماهیت افراد
 باشد او را نوع میگویند مثل انسان که تمام ماهیت را بد و عمر و بکواس ^{سطه} بکواس
 آنکه ماهیت برید و عمر و دیگر حیوان ناطق است و انسان حیوان ناطق ^{است}
 و این کلی که جزو ماهیت افراد باشد با آنست که تمام مشترک است با آن
 ماهیت و نوعی دیگر محبتی که ذاتی و یکی نباشد که مشترک باشد مباد
 آن ماهیت و نوع دیگر خارج از این کلی که اگر باشد جزو آن باشد و این
 را جنس میگویند مثل حیوان که جزو انسان و فوس است بواسطه آنکه
 انسان حیوان ناطق است و فوس حیوان ماضی است و حیوان تمام ^{است} مشترک
 مباد انسان محبتی که برای او جزو دیگر نیست که مشترک باشد مباد
 انسان و فوس مگر آنکه جزو حیوان باشد با آنست که تمام مشترک نباشد

مبادی آن ماهیت و نوع دیگر و این اعم از آنست که اصلاً مشترک نباشد بلکه
 مخصوص بماهیت افراد باشد مثل ناطق که مخصوص است بحقیقت انسانی
 با آنکه مشترک باشد اما تمام مشترک نباشد مثل حساس که مشترک است
 بمبادی انسانی و غیره اما تمام مشترک نیست بلکه جزو عام مشترک است که
 آن حیوان است و این هر دو را فصل خوانند و اگر این کلمات خارج از مبادی
 افراد باشد و آنست که مخصوص است بماهیت افراد باشد اگر مخصوص است
 بماهیت افراد این خاصه گویند مثل کاینکه مخصوص بحقیقت افراد است
 و اگر مخصوص نباشد بلکه بافت شود دیگر آن حقیقت و این را عام میگویند
 گویند مثل ماشی که مشترک است بمبادی حقیقت انسانی و حقیقت فرس
الاول الجنس وهو القول على الكثرة في المختلف الحقیقه في جواب
ماهو یعنی اول از اقسام کلی جنس است و جنس کلی است که مقول
 بعضی صادق آید بر امو و مختلفه الخافق در جواب ماهو و سؤال از ماهو
 سؤال از تمام ماهیت میثقی است پس اگر مقول عنه واحد باشد
 سؤال از حقیقت مختلفه او میسر است و این واحد اگر یک باشد در جواب
 حد نام مقول می شود مثل آنکه کسی گوید که ما الانسان در جواب
 حیوان ناطق مقول میشود و اگر واحد جزئی باشد در جواب نوع مقول
 میشود مثلاً اگر کسی گوید که ما ذی در جواب انسا مقول میشود و اگر

مسئله

و اگر مقول عنه متعدد باشد سؤال از تمام ماهیت مشترک بمبادی متعدد
 خواهد بود و وحی می تواند بود که این متعدد متفق الحقیقه باشند یعنی
 حقیقت همه یکی باشد و می تواند بود که مختلف الحقیقه باشند یعنی
 حقیقت هر یک چیز یکی باشد مخالف حقیقت دیگری اگر متفق
 الحقیقه باشند در جواب نوع واقع میشود مثلاً هرگاه که کسی سؤل
 که از حقیقه مشترک بمبادی در و غیره و یکی در جواب انسا واقع میشود
 و اگر مختلف الحقیقه باشند در جواب جنس واقع میشود مثلاً هرگاه که
 کسی سؤال کند از حقیقه مشترک بمبادی انسان فرس در جواب حیوان
 واقع میشود پس معلوم شد که جنس کلی است که مقول میشود بر امو
 مختلفه الخافق در جواب ماهو فان كان الجواب عن الماهية و
عن بعض الاشياء كانت هو الجواب عنها وعن الكل ففیه كالمجوب
والا فبعيد كالجسم پیش از این مذکور شد که جنس مقول میشود
 بر ماهیه و انواع مختلفه الخافق دیگری پس این ماهیه را مشارک خواهد
 بود در جنس و هرگاه که سؤال کنند از ماهیه و هر یک از این مشارک
 بماهو جنس در جواب واقع خواهد شد پس اگر جوابی باشد از
 ماهیه و بعضی مشارک است در جنس که بعینه جوابی از ماهیه
 و مشارک است دیگر در آن جنس باشد این جنس فریب است مثل

حیوان که جنس انسان است و هرگاه که سؤال کنند از انسان و بعضی
 و بعضی از مشارکات حیوان که او فرس است در جواب حیوان مفعول
 میشود و هرگاه که سؤال کنند از انسان و سایر مشارکات مثل فرس
 و غنم در جواب همان حیوان مفعول میشود و اگر جواب از ماهیت و بعضی
 از مشارکات در جنس غیر جواب از ماهیت و بعضی از دیگر مشارکات
 در آن جنس باشد آن جنس بعد است مثل جسم که جنس انسان است
 هرگاه که سؤال میکنند از انسان و بعضی از مشارکات جسمی و که جسم را
 در جواب جسم واقع میشود و هرگاه سؤال کنند از انسان و بعضی یکی
 از مشارکات را بر آن جنس که آن شجر است در جواب جسم تا واقع
 میشود و هرگاه که سؤال کنند از انسان و بعضی یکی از مشارکات
 جسمی که او شجر است در جواب جسم واقع میشود **الثانی النوع وهو**
المفول علی اکثره المنفقه فی جواب ماهو و قدیم از اقسام کلی
 نوع است و نوع کلی است که مفعول میشود بر امی منفی الحقیقه در جواب
 ماهو و قبل از این در وجهی معلوم شد که نوع تمام ماهیت افراد است
 بر حقیقه همه افراد او یک چیز خواهد بود که این ماهیت نوعی است
 و هرگاه که سؤال کنند از تمام ماهیت آن افراد که همه در حقیقه منفی
 نوع در جواب مفعول خواهد شد چه ماهو سؤال از تمام ماهیت است

و غنم ماهیت مشترک میان افراد منفقه نوع است پس معلوم شد که نوع
 کلی است که مفعول میشود بر امی منفی الحقیقه در جواب ماهو و قدیم
 بقال علی الماهیه المفول علیها و علی غیرها البس فی جواب ماهو
 یعنی که اطلاق میکنند نوع را بر ماهیتی که مفعول میشود بر او و بر غیر او
 جنس در جواب ماهو و این نوع اضافیت و نوعی را که قبل از این
 تعریف کرد نوع حقیقی است و بعضی اعراض کرده اند که این تعریفی که
 شما از برای نوع افشا کرده اید مانع نیست بواسطه آنکه شامل صفت هست
 و صفت نوعی است که مفید باشد بقید عرض کلی مثل انسان و وی که انسان نوعی است
 و مفید شده است بقید عرض کلی که آن روحی است و بر او اضافی است
 که مفعول میشود بر او و بر غیر آن که فرس است مثلا جنسی که آن حیوان است
 در جواب ماهو هرگاه که گویند ما الانسان را وی و الفرس در جواب
 مفعول میشود جواب گفته اند که ما تعریف کرده ایم نوع افشا را بر ماهیتی که مثلاً
 آید بر او و بر او جنسی در جواب ماهو و ماهیت اینچنین بر آید که مفعول
 شود در جواب ماهو و انسان روحی خود مفعول نمیشود در جواب ماهو
 مثلاً هرگاه سؤال کنند از حقیقه و قدیم و غیره بر انسان و وی در جواب واقع
 نمیشود بلکه انسان مفعول میشود بواسطه آنکه انسان روحی عرض این
 افراد است چه مجموع انسان یا بقید تعریف روحی این انسان نیست و وجود

انسان نیست و عرضی مفعول در جواب ما هو می شود و از آنچه گفته می شود معلوم شد که
 صفت خاصه است چه عرضی است که مختص است با افراد یک حقیقت
بمختص باسم الاضافی الاول بالحقیقی و مخصوص ساخته اند این معنی ثالث
 را باسم اضافی همچنانکه معنی اول را مخصوص باسم حقیقی ساخته اند و در هر دو
 معنی من وجه **لنصادقهما علی الانسان و نفاد فهمما فی الجواب و النقطه**
 یعنی نیست مباد نوع حقیقی و نوع اشتمال و مخصوص و وجه است بواسطه آنکه
 ثالث می آید این هر دو بر انسان هم نوع حقیقی است و هم اضافی اما نوع
 بواسطه آنکه مفعول می شود بر امور منقو الحقیقه در جواب ما هو مثلا هرگاه
 که سؤال کنند از نیک و عمو و بکر بما هو در جواب انشأ مفعول می شود و هم
 اضافیست بواسطه آنکه ماهیتی است که مفعول می شود بر او و بر غیر جنس
 در جواب ما هو مثلا هرگاه که بپند ما الانسان و الفیض در جواب حیوان مفعول
 می شود و نفاد بر این هر دو وجه و انت و در نقطه اما این که نوع اضافی
 باشد نوع حقیقی نباشد مثل حیوان که ماهیتی است که مفعول می شود بر او
 و بر غیر جنس در جواب ما هو مثلا هرگاه که بپند ما الحيوان و الشجر در
 جواب جنس نامی مفعول شود و نوع حقیقی نیست بواسطه آنکه مفعول
 نمی شود بر او منقو الحقیقه در جواب ما هو بلکه مفعول می شود بر او
 مختلف الخفافیه در جواب ما هو و این که نوع حقیقی باشد و نوع اضافی نباشد

مثل نقطه و نقطه عرضی است و وضع یعنی شاو الیه با شان حی که
 قابل نیست نباشد و این معنی صا و است بواسطه خلاف خطوط که امری منقطع
 الحافض اند در جواب یعنی هرگاه که سؤال کنند که ما هذا النقطه و تلك النقطه
 در جواب نقطه واقع می شود و نوع اضافیست بواسطه آنکه جنسی نیست
 که بر او مفعول شود بواسطه آنکه نقطه عرضی است و عرضی حکما منقطع
 در جنس و نقطه داخل هیچکدام نیست و این اجناس ششعه عرضی را با حو
 مفعولات عش کو پند چنانچه گفته اند هر چه موجود است او را پند
 اهل حکمت متعصمه در مثال جوهر و کیف و کم و این و منی وضع
 اضافیست ملک و فعل و انفعال **ثم الاجناس ثنی فبمنصاعده**
الى العالی و حتی جنس الاجناس والافعال متناقله الى السافل و
بسمی نوع الانواع یعنی هرگاه هست که یک نوع را چند جنس می باشد
 یعنی فوق و بکری و هرگاه که اجناس مترتبه باشند انواع اضافی مترتبه
 خواهد بود بواسطه آنکه هر جنسی که تحت جنس دیگری باشد نوع اضافی آن
 جنس خواهد بود لیکن مترتبه اجناس و انواع در غریب هست
 و فرقی است که اجناس منصاعده می شود یعنی از خام و تمام می روند
 زیرا که غریب سلسله اجناس می این وجه است که گوئیم این نوع را
 جنسی است و این جنس را یک جنس دیگری هست و جنس جنس اعم

مثلا هرگاه گویند که انسان ای حیوان دفعه در جواب ضاحک مقلد
خواهد شد چه او عرض انسان است و غیرا و از مشارکات حیوانی است
و هرگاه سوال بانی شئی کند بگوید فی ذاته دفعه در جواب فصل خاص
هر دو مقلد میشود مثلا هرگاه گویند که انسان را ای حیوان جواب بگو
گفت که ضاحک و میتوان گفت که نامفی و این که گفته اند که فصل کلی است که
مقلد میشود در جواب بانی شئی هو فی ذاته باز معنی است که در سوال
از فصل کلی ای را اضافه بشی میکنند چه اگر چنین گفتی در جواب تمام واقع
نماید شد زیرا که این عدد و مشارکات در شبهه میکند بلکه مراد آن
که در سوال کلی ای را اضافه میکنند بچنینی که عرض نیز منتهی باشد از مشارکات
در آن جنس پس گویند انسان ای جوهر هو ما ای جسم نام هو ما ای حیوان
هو فی کل شئی که این است از آن حیثی که معانی الهیه ای باشد بواسطه آنکه
متعنه بود جمیع اجناس را بحدس کردن از آن جهت شئی گفت که ضاحک جمیع
اجناس باشد فان متعنه المساوئ و الجنس القریب فخریه
او البعد فبعده فصل آنکه نمی گویند ما هیه را از چیزی که شریک او باشد
در جنس قریب پس فصل است مثل ناطق که فصل قریب انسان است
بواسطه آنکه نمی گویند منتهی انسان را از بعضی مشارکات و در
حیوانیت و حیوان قریب انسان است و اگر فصل منتهی کند ما هیت و

افضل و

از مشارکات در جنس بعد پس از فصل بعد است مثل ناطق و این
میکنند منتهی انسان را از بعضی مشارکات و در جنسیت و جسم جنس
بعد است و از آنجا که **فمفهوم و لا ما من عنده ففهم فعل**
هرگاه که نیست دهند ما هیت که نمی گویند آن ما هیت و از بعضی مشارکات
در جنس پس این مفهوم میگویند زیرا که جزو آن ما هیت است و دخل در
فهوم وجود او دارد مثل ناطق که جزو انسان است و دخل در وجود
انسان را دارد و اگر فصل را نیست دهند بچنینی که نمی گویند ما هیت را از
آن جنس یعنی از مشارکات در آن جنس پس این را مفهم میگویند بواسطه
آنکه هرگاه که این فعل را با جنس ضم کردند به قسم حاصل میشود فصل
لحقیقی فی الزیاد آن که مثل ناطق که هرگاه او را با حیوان ضم کردند و
گفتند که حیوان ناطق فی الزیاد حیوان حاصل شد و **الفوق العالی مفهوم**
للسافل ولا عکس والمقسم بالعکس الف و لام المقوم الغلام
استفراحت یعنی هر مفهوم عالی مفهوم سافل است و مراد عالی و سافل
در اینجا اعم و اخص است بواسطه آنکه مفهوم عالی جزو عالی است و عالی جزو عالی
سافل است و جزو جزو آن شئی است پس مفهوم عالی جزو سافل باشد
و لا محاله منتهی خواهد بود سافل را از آنچه منتهی میگویند عالی و از آن جهت هم
از مفهوم الاجز که منتهی میباید باشد فی الجمله مثل حساس که مفهوم حیوان است

که عالم است و نیز میگوید و از او مشارکات او در جسم نامی که و شجر است
و همچنین مفهوم انسان است که سافل است بواسطه آنکه حیوان خرد و
انسان است پس حواس پنج جزو انسان است و نیز گفته اند انسان را از
انجیر میگویند که حیوان است حیوان را از او که شجر است مثلاً و عکس کلی نیست یعنی
لازم نیست که هر مفهوم سافل مفهوم عالی باشد چه شاید که مفهوم سافل مفهم
عالی باشد مثل ناطق که مفهوم انسان است که سافل است و مفهم حیوان است
که عالم است و مفهم برعکس مفهوم است یعنی مفهم سافل البتة مفهم عالم
بواسطه آنکه از مفهم اسم از برای سافل میکند همچنین مفهم اسم از برای
عالم نیز باید که بواسطه آنکه سافل خود مفهم عالم است و مفهم مفهم
آن شجر است مثل ناطق که مفهم حیوان است که سافل است و همچنین
مفهم جسم نامی نیز هست که عالم است بواسطه آنکه حیوان مفهم جسم نامی
و همچنین مفهم اسم از برای مفهم شجر که مفهم اسم از برای آن شجر است
خواهد بود و لازم نیست که هر مفهم عالم مفهم سافل باشد چه شاید که
مفهم سافل باشد مثل ناطق که مفهم حیوان است که عالم است و مفهم
انسان است که سافل است **الذی جامع الخاص و هو الخارج القول**
على ما تحت حقيقة واحدة فقط چهارم از کلمات خمس
خاصه است و خاصه خارج است که مفهم میشود و ما تحت حقیقه واحد

و هر بعضی مفهم میشود و ما تحت حقیقت و کاهست که آن حقیقت
واحد نوع میباشد و آن خاصه و خاصه نوع میگویند مثل ضاحک که ^{لطف} خاصه
بواسطه آنکه مفهم میشود و افراد حقیقت انسان و غیر انسان نوع
پس ضاحک خاصه نوع باشد و کاهست که حقیقت واحد جنس میباشد و آن
خاصه را خاصه جنس میگویند مثل ماشی که مفهم میشود و افراد حقیقت واحد
که آن حیوان است و حیوان جنس است پس ماشی نیز حیوان خاصه است و
نیز خاصه از جنس عام است و میتوان گفت که شئی نیز جنس خاصه از شئی
باشد و نیز شئی دیگر مفهم عام باشد **الخامس العرض العام و هو الخارج**
القول عليها وعلى غيرها پنجم از کلمات خمس مفهم عام است و مفهم عام ^{لطف} مفهم
که مفهم میشود و ما تحت حقیقت واحد و غیر او و کل منهما از امتناع **انکاء**
عن الشيء فلا لازم و هر یک از این خاصه و مفهم عام اگر منع باشد انکاء ایشان
از شئی دیگر ایشان را لازم میگویند و اگر منع نباشد انکاء ایشان از شئی دیگر
ایشان از مفهم عام را میگویند و خاصه بود و مفهم است لازم و مفاد و مفهم
نیز بود و مفهم اشکال لازم و مفاد و خاصه لازم مثل کاتب بالقوة نسبت با افراد
انسان و خاصه مفاد و مثل کاتب بالفعل نسبت با افراد انسان بواسطه آنکه
میتواند بود که بعضی از افراد انسان بعضی از محل کاتب بالفعل نباشند و بعضی
عام لازم مثل ماشی بالقوة نسبت با افراد انسان بواسطه آنکه ماشی بالقوة هرگز

منفك میشود از افراد انسان و غیر تمام مفاد فی مثل ماشی بالفعل نسبت
بافراد انسان بواسطه آنکه میشوند بود که ماشی بالفعل در بعضی اوقات منفك
از بعضی افراد انسان باشد **النظر الى الماهية والوجود** یعنی لازم بود
قسم است لازم ماهیه و لازم وجود لازم ماهیه آنست که در خارج و در ذهن
هر دو لازم آن شیء باشد مثل زوجیت اربعه که زوجیت لازم چهار است
هم در ذهن و هم در خارج و لازم وجود آنست که در احد وجود بین فقط لازم
باشد و لازم وجود بود و قسم است لازم وجود خارج و لازم وجود ذهنی
لازم وجود خارج آنست که منع باشد انفكك این لازم از آن شیء و خارج
اما در ذهن تواند بود که منفك شود مثل هر است که لازم وجود آنست که در
خارج اما در ذهن منفك میشود از آن شیء و لازم وجود در آنست که منع باشد
انفكك لازم از شیء در ذهن اما در خارج تواند بود که منفك شود مثل کلیت
انسان که هرگاه انسان در ذهن در آید کلیت اما در خارج منفك میشود
از انسان و این لازم وجود در ذهن و معقول بین گویند **این لازم تصور**
من تصور المازوم او من تصورهما الجزر باللازم یعنی لازم بود که
بین و غیر بین و لازم بین را دو معنی گفته اند اول آنست که از تصور ملزوم تصور
آن لازم لازم آید یعنی هرگاه که ملزوم در ذهن در آید لازم در ذهن در آید مثل
بمکه لازم هویت و هرگاه که در ذهن در آید تصور در ذهن در آید بواسطه

آنکه ملزوم مفاد متصل است و تفعل عدم در هر دو تصور بتوان کرد
بهر هرگاه تفعل ملزوم در تفعل ملزوم کرده و این را لازم بین معقول است
و این لازم ملزوم ذهنی که دلالت التزامی معیار است و بعضی گفته اند که لازم
بین با این معنی است که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت
لازم ملزوم جز ملزوم حاصل میشود مثل زوجیت که لازم اربعه است با این
معنی که هرگاه تصور زوجیت کردم و تصور اربعه کردم و تصور نسبت
زوجیت با اربعه کردم و تصور نسبت زوجیت با اربعه کردم با این طریق
که با این اربع زوجیت با اربع ملزوم و زوجیت از برای اربعه حاصل میشود
با این لازم بین معنی اعم میگردد و هرگاه که مباحث معنی اول و معنی ثانی عموم
خصوص و مطلق است نظری هست اگر چه تفادین معنی ثانی از اول ظاهر است
بواسطه آنکه میتواند بود که از مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت جز
ملزوم حاصل شود و اما از تصور ملزوم و تصور لازم لازم نیاید مثل
زوجیت و اربعه که از تصور هر دو و تصور نسبت جز ملزوم و زوجیت
اربعه حاصل میشود و اما از تصور ملزوم و تصور لازم لازم نیاید
بواسطه آنکه نسبتاً باشد که شخص تصور اربعه بکنند و زوجیت اصلاح
بمحاط او نرسد و اما شخصی که هست در استلزام معنی اول معنی ثانی نیست
چرا شایسته که از تصور ملزوم تصور لازم لازم آید و از تصور هر دو جز

بلزوم حاصل نشود مگر آنکه عبارت بلزوم تصور من تصور المعلوم و آنرا که
 و کسب کند مدام از عبارت اینست که بلزوم تصور من تصور المعلوم موجب
 آنکه لازم یعنی لازم آنکه تصور او از تصور معلوم با بر وجهی که لازم لازم این معلوم
 و در این صورت عالم بلزوم این لازم از برای معلوم حاصل شد و عالم و جزم عین
 بلکه بگویند پس از این جزم بلزوم این لازم از برای معلوم حاصل شده باشد و در
 صورت اعتقاد اخفیت صحیح است **و غیر بیان بخلافه** یعنی لازم غیر بین
 بخلاف این است هم چنانکه لازم بین داد و معنی بود لازم غیر بین را نیز و معنی
 یکی آنکه از تصور بلزوم نفسی لازم لازم نباید بخلاف آنکه از تصور هر دو جزو
 حاصل نشود مثل حدوث که لازم عالم است و اما از نفسی حدوث و عالم و نفس
 حدوث به عالم با بر وجهی که آنرا عالم حادث نیست با نه جزم بلزوم حاصل نمیشود بلکه
 در لزوم حدوث از برای عالم احتیاج بدلیل است و هم چنین میان این دو معنی
 عموم و خصوص مطلق خواهد بودن بر عکس یعنی نفیض اخص اعم
 خواهد بودن و نفیض اعم اخص خواهد بودن مثلا این که از تصور
 معلوم تصور لازم لازم نباید اعم است و این که از تصور هر دو جزو
 بلزوم حاصل نشود این اخص است **و الا فعرض مفاد بلزوم**
اد بول بر عینه او بطور و الا یعنی و اگر منع نباشد آنکه
 او از شئی پس این عرض مفاد است یعنی مفاد و القوه با بر معنی که

محال نباشد آنکه او از شئی خوا به بالفعل مفاد شود با مفاد و نشود
 بالفعل و لهذا عرض مفاد بود و قسم است دایم و قابل بواسطه آنکه الحیز
 محال نباشد آنکه او از شئی معنی ممکن الا فکاک باشد میتواند بودن
 حرکت از شئی منفک نشود و این را دایم میکنند مثل حرکت که محال نیست
 که منفک از فلک شود و ممکن است که فلک ساکن باشد اما هر که حرکت
 منفک از فلک نمیشود و میتواند بود که این ممکن الا فکاک منفک نشود
 از شئی و این را قابل میکنند و قابل بود و قسم است قابل سرعت و قابل
 به بطور قابل سرعت آنست که قابل شود از شئی بودی مثل هر که تحمل
 و صف و حمل که سرخرافض شخص میشود که تحمل است و زرد و عارض
 شخص میشود که میرسد و این هر دو قابل میشوند و قابل به بطور آنست که
 قابل شود اما در قابل شود مثل امراض مزمنه و همچو عشق که قابل میشود
 از اینکس اما در قابل میشود **حکما مفهوم الکلی قبی کلیات منطقیات**
و معروضه طبیعیا و المجموع عقلیا و کذا الانواع الخمسة است
 خانه مباحث کلیات مفهوم لفظی و نام نهاد آنکه کلی منطقی و مفهوم کلی
 انجیز است که منع نباشد فوض صدق او و کثیرین این معنی را کلی منطقی
 میکنند و این مفهوم را معروضات بسیار است مثل انسان و حیوان
 و قرآن و این را کلی طبیعی میکنند با بر معنی که در خارج موجود میشود

مجموع کلی منطقی و کلی طبیعی کلی عقلی است مثل انسان کلی و این را کلی عقلی میگویند
 باین معنی که در عقل در هر یک از اینها یک نوع است انواع خمس که ان جنس است و نوع
 و فعل و خاص و در هر عام باشد و صفت از اینها باین سه اعتبار و ما خود میباشد جنس
 منطقی جنس طبیعی جنس عقلی جنس منطقی مفهوم لفظ جنس است و مفهوم جنس
 انچه نیست که مقول شود و اینها و مختلف الخافیه در جوابها و معروضات این
 مفهوم را جنس طبیعی میگویند مثل حیوان و مجموع جنس منطقی و جنس طبیعی را
 جنس عقلی میگویند مثل حیوان جنس و جنس فصل نیز باین سه وجه و ما خود
 میباشد فصل منطقی که است که مقول شود و میشود و جوابهای مفرقی
 ذاته و معروضات این را فصل میگویند مثل ناطق و مجموع فصل منطقی و فصل
 طبیعی فصل عقلی میگویند مثل ناطق فصل و جنس نیست که اعتبار ثلث درجه ۶
 مفهوم و افشاکه ایشان از افری باشد و جنس و مفهوم در شرح شمس ابرای انجا
 در جزئی کرده و معجزی نیز منطقی و عقلی و طبیعی میباشد بواسطه آنکه مقول
 جزئی یعنی مفهوم و بلکه مشتق باشد فرض صدق و بکثرین جزئی منطقی
 و ان چنانچه که باین را و صادر و یا بدان جزئی طبیعی میگویند مثل ناطق و
 مجموع ناطق جزئی و ان جزئی عقلی میگویند و الحق و جنس و السبع و غیره و در
 اشخاص و کلی منطقی در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مفهوم نیست
 اعتبار عقلی از مقولات ثانیه است و کلی عقلی نیز در خارج موجود نمیشود

بواسطه آنکه او مرکب است از کلی منطقی و کلی طبیعی پس کلی منطقی جزو است و کلی
 منطقی حال است که در خارج موجود شود پس عقلی نیز در خارج موجود نشود
 بواسطه آنکه با انشاء جزو کلی منفی میشود اما کلی طبیعی خلاف است که آباد
 خارج میشود باین و این منفی علیه است که کلی طبیعی در خارج بوجود علی حده
 و وجود اشخاص موجود نمیشود خلاف در اینست که آباد خارج بوجود اشخاص
 موجود میشود باین مصنف و اینست که اصلا در خارج موجود نمیشود و این
 او در خارج موجود میشود و بعضی دیگر میگویند که کلی طبیعی در خارج موجود
 نمیشود اما بوجود اشخاص یعنی دو موجود در ذهن و در خارج یک وجود
 موجود شده اند و نیز ایشان اینست که در در خارج میشود و با وجود
 اشخاص او موجود شده است اگر گویند که چون مذهب مصنف اینست که کلی
 طبیعی اصلا در خارج موجود نیست پس میباشد که عبارت را با بطریق میگفت
 که و الطبیعی که وجود در خارج چرا گفته است که حق آنست که کلی طبیعی موجود
 یعنی وجود اشخاص او جواب که هم که در عبارت قصد دو فائده کرده است
 ایشان مذهب خودش که کلی طبیعی حقیقتا در خارج موجود نمیشود و دوم آنست
 و خوبه این در عبارت فاعله مثل شیخ ابوعلی که شفا و غیره واقع شده که کلی طبیعی
 موجود است در خارج یعنی معنی همین است که کلی طبیعی موجود است اینست
 که اشخاص در خارج موجود است لیکن معنی فاعله که محققان به این نوع تعبیر

را نمی بینند و محقق الحق فی هذا امر جمیع الی البسوطا **نقص** **عرف**
الشیء ما دق ال علی ما فاده تصویر چون فایده شد معنی از بحث کلیات
 محسوسه کرد در معرف که مقصد از باب تصویر است و چون کلیات **مفهوم**
 علی معرف بودند بواسطه آنکه معرف مرکب از کلیات خمس میباشد پس از
 این بحث تقدم کرد کلیات خمس را بر معرف بعضی از مرکب آنکه معرف مرکب
 از کلیات خمس میباشد بلکه مرکب از جنس و فصل و خاصه میباشد پس نوع و
 عرض عام را بی فایده ذکر کرده است جواب گفته اند که اگر نوع و عرض عام را ذکر
 نمیکردیم نام مباهه کلیات نمی توانست کرد پس این دو را نیز ذکر کرد تا غیر مباهه کلیات
 نشان کرد بواسطه آنکه الاشياء تعرف بانواعها و معرف این بحث که محسوسه
 بر آن شیء یعنی توان گفت که آن شیء اینست و غرض از حل او بر آن شیء ایجاد
 تصویر آن شیء باشد و بیان این سخن آنست که ما هرگاه که عمل کردیم شیء را یعنی
 میتوان بود که غرض از این حل افاده تصویر باشد و این معرف است و میتواند
 بودن که غرض از این حل افاده تصویر نباشد بلکه غرض علم باوصاف او باشد این
 معرف نیست بلکه حکمی است از احکام آن **و بشرط ان يكون مساو اجلی**
اجلی و شرط کرده شده است که معرف مساوی معرف باشد یعنی صریحا او
 صادق آید این نیز ضافی آید و برعکس زیرا که چون در معرف معیار است که محسوسه
 شود بر معرف می آید نتواند بود و اما اعم و اخص اگر چه محمول میشوند لیکن اخص

افاده تصور میشوند کرد زیرا که اخص میباشد از اعم اخص که موجود میشود
 در ذهن زیرا که هرگاه اخص در ذهن موجود میشود اعم موجود میشود و اما اعم
 موجود میشود بدون اخص و اعم اگر چه افاده تصور میکند لیکن افاده تصور
 در نظر اهل فن نمیکند چه مقصود از معرف نزد ایشان تصور معرف است
 یا آنکه باور و جسمی که ممتاز شود از جمیع ماعدا و اعم افاده جمیع است نمیکند و همچنین
 شرط کرده اند که معرف اجلی از معرف باشد زیرا که معرف معلوم تصور نیست
 که افاده تصور محمول تصور کنی کند آن معرف است **فلا یصح بالاعم الا اخص**
 این منقسم است بر اشخاص مساوات و **المساوی معرفه والاخفی** این
 منقسم است بر اشخاص اجلی بودن یعنی پس هیچ نباشد تعریف اعم و تعریف
 باخص بواسطه آنکه ما شرط کردیم که معرف مساوی مساوی معرف باشد و هم
 چنین هیچ نیست تعریف بخیری که آن چیز مساوی معرف باشد و معرف باخفی
 از معرف نباشد بنا بر آنکه ما شرط کردیم که معرف اجلی از معرف باشد **و التعریف**
بالفصل الرابع حد و بالخاصه و رسم چون شرط کرده شد در معرف که
 مساوی معرف باشد البته معرف شامل خواهد بود و امری که غیر معرف کند از جمیع
 ماعدا خواهد ذاتی باشد و آن فصل فریب است یا غیر فریب باشد و آن خود خاصه
 پس البته در تعریف با فصل فریب با خاصه مذکور خواهد بود پس تعریف با فصل
 فریب را حد میگویند زیرا که حد را لغت معنی منع است و چون این تعریف

منع میکند ماعدا معرفت از دخول در معرفت از این جهت ^{سطح} او را حد میکنند پس
و تعریف بخاطر را و هم میکنند بواسطه آنکه رسم یعنی اثر است و خاصه شئی
عرض اوست و اثر است از آثار او پس از این جهت تعریف بخاطر را و هم میکنند
فان كان مع الجنس الغريب نظام والافاض پس هر یک از این فصل فریب
و خاصه اگر با جنس فریب باشند آن معرفت را حد نام و هم نام میکنند و اگر با فصل
فریب نباشند آن را از این که با ایشان هیچ چیزی دیگر نباشد یا آنکه باشد اما جنس
بعید باشد این معرفت را حد ناقص و هم نام میکنند پس فصل فریب را با جنس
فریب حد نام میکنند بواسطه آنکه مثل است بر تمام ماهیه معرفت است مثل
تعریف انسان بحیوان یا مطلق و فصل فریب را با جنس بعید حد ناقص میکنند
بواسطه آنکه تمام ماهیه معرفت نیست مثلا هرگاه که تعریف کنند انسان را بحیوان
حد ناقص خواهد بود و هم چنین تعریف بعقل فریب نه تنها این حد ناقص است بنا بر آنکه
تمام ماهیت معرفت نیست غرض از انسان بنا مطلق و تعریف بخاطر و جنس فریب را
و هم نام میکنند بواسطه آنکه مشابهت حد نام را حد آنکه مثل است جنس
فریب و تعریف بخاطر فقط با خاصه و جنس بعید را و هم نام میکنند بواسطه
مشابهت با حد ناقص **فلم يعبروا بالعرض العام** و اعتبار نکردند مناسبت
تعریف بعضی عام را بواسطه آنکه تمام ماهیه معرفت است و نه غیر میکند ماهیه را از
جمع ماعدا بعضی اشخاص کرده اند که تعریف بعضی را از این است چه میتوانند که

عربی

عرض عام را ترکیب کنند و هر دو با هم مساوی معرفت باشد مثل تعریف حقیقی بطایر
و لود که طایر عرض عام حقیقی است چه شامل طایر و لود است و لود نیز عرض عام
اوست چه شامل مثل قریس و انشا هست لیکن وصف طایر بودن و لود بودن
با هم جمع نیستند الا در حقیقت پس مجموع مساوی حقیقی است پس تعریف بعضی
عام جابر باشد جواب گفته اند که ما گفته ایم که تعریف بعضی عام جابر نیست از
آن جهت که عرض عام باشد یعنی بر عموم خود باقی باشد و تعریف بطایر و لود
در این صورت نه از این جهت است که عرض عام است بلکه از این جهت است که
جزء خاصه ترکیب است **وقد ايجز في المتناس ان يكون اعم كاللفظي وهو**
ما يفيد به نفس مدلول اللفظ و تحقیق که در خصص داده اند در ناقص
تعریف عام یعنی در حد ناقص و هم نام میکنند و تعریف لفظی تعریف با عام
جابر است بدانکه تعریف بر دو وجه میباشد تعریف حقیقی و تعریف لفظی تعریف
حقیقی آنست که عرض از آن تعریف تحصیل میشود و یا باشد مثلا هرگاه که ما انسان
را ندانیم و تعریف کنند او را بحیوان یا مطلق این تعریف حقیقی است بواسطه آنکه
عرض تحصیل میشود و لیست که آن انسان است و تعریف لفظی آن است که عرض از
آن تعریف تحصیل میشود و یا نباشد بلکه قصد کرده باشیم با و تفسیر و تعیین و مدلول
لفظی و احضار آن از میان بیرون و نام معلوم شود که ما در این
این معنی است مثلا هرگاه شخصی دانند معنی اسد را که آن حیوان مفترس است

و بشود از کسی که میگوید این غرض را گوید که ما بعضی غرضی چه معنی دارد
 این لفظ در جواب گوید **الغرض** است این تعریف لفظی خواهد بود و غرض از
 تعریف غرض باشد محصل مجزوی نیست بلکه غرض بعضی مدلول غرض است
 و احصا اوان بهانه معلوم انا دانسته شود که او را بوده از لفظ غرض و در
 تعریف غرض لفظی تعریف تمام جانی داشته اند چه غرض از او نصیب علی مانی است از
 جهت بعضی مدلول لفظی مثل آنکه گویند **کنا هبست الغرض الثالث الغرض**
قول بجملة الصدق والكذب چون مصنف فارغ شد از بحث تصور از شریع
 کرد و میرسد بهایات و چون در تصدیقات بحث میکند از بحث موضوعات از این بحث
 از این بحث اول بحث از قضایا بود و قضیه قولی است یعنی مرکب است که احتمالا صدق
 و کذب داشته باشد مرکب بود و قسم است مرکب مملو و مرکب معقول و مرکب
 مملو مثل زيد قائم و مرکب معقول مثل معنی زيد قائم و نسبت حکم و هم چنین قضیه
 مملو و معقول بنی باشد و تعریف بر دو صواب است و قول احتمال هر دو دارد
 و صدق مطابق خبر است یا واقع و کذب عدم مطابق خبر است یا واقع و بر تعریف قضیه
 اعتراض کرده اند که مثل است بود و بواسطه آنکه در تعریف قضیه صدق و کذب
 احدا کوه است و در تعریف صدق و کذب خبر اخذ کرده اند پس دانستن قضیه موقوف
 باشد بر دانستن صدق و کذب و دانستن صدق و کذب موقوف بر دانستن قضیه
 جواب گفته اند که ما دو صدق و کذب داریم صدق و کذب و همت که گفت خبر است

و صدق و کذب است که گفت خبر است اگر شما صدق و کذب را صدق خبر دارید
 دو لازم میباشد اما لازم نیست که گفت خبر دانید بلکه گفت خبر صدق و کذب
 و بعد از آن تعریف قضیه همان میشود که قضیه قولی است که احتمالا داشته
 باشد صدق و کذب مطابق را یعنی تواند بود که قابلش مطابق واقع گفته باشد یا
 مطابق واقع گفته باشد پس در هر صورت دو لازم نباید بواسطه آنکه در تعریف
 صدق و کذب اخذ خبر نکرده اند و لهذا بعضی چنین گفته اند که الغرض قولی یعنی
 ان يقال لغايلاداة صادق او كاذب بعضی دیگر جواب گفته اند که صدق و کذب موقوف
 بر خبر نیست بلکه صدق و کذب بر بدیهی است و بعضی دیگر گفته اند که خبر بدیهی است
 و موقوف بر صدق و کذب نیست و تعریف لفظی است **فان كان الحكم بشيئين شيئين**
اوليه منه مقابلة موجبة او سالبة و ثنية الحكم عليه موضوعا والحكم به
عمولا والدال على النسبة والبطنة پس اگر باشد در قضیه حکم بشیئ از برای
 شیئ یا قضیه شیئ از برای شیئ حکم است و حکم بر دو قسم است موجبه و سالبة
 پس حکم موجبه آنست که حکم کند در وی بشیئ از برای شیئ مثل زيد قائم
 که در اینجا شئون قائم از برای زيد گردانند و حکم سالبة آنست که حکم کند در او سلب
 شیئ از برای شیئ مثل زيد ليس بقائم و اجزاء قضیه چهار است نزد ملائمه حکم
 و حکم به و نسبت حکم به شئ و نسبت شئ به و وقوع بالواقع آن نسبت که از آن حکم
 گویند و نزد ملائمه بین سه است حکم حکم علیه و حکم به و نسبت حکم به خبر یا حکم

باصطیحه و ایشا حکم را عین نسبت حکم میباشند و عبارتست مصنف ظاهر است
در مذکورند ملاحظه فرماید از مشهور و ذکر نکند و نام نهاد اند محکوم علیه را می
موضوع بواسطه آنکه وضع کرده اند او را از برای آنکه شئی از برای او ثابت
و محکوم به را محمول میگویند که با او را بر موضوع بار کرده اند و نسبت را اسمی
علیه آنکه اندکی لغطه دال بر نسبت را بواسطه میگویند شبهه الدال باستم
الدلول و در استعجالها هو یعنی تحقیق که بطریق استعاره هو را بواسطه
و نسبت بین معنوی نیست بواسطه آنکه غیر مستعمل است پس رابطه که
دال است بر او اذانه باشد در رابطه و نسبت را رابطه زمانه که با وجود دلالت
بر نسبت دلالت بر زمان نیز میکند مثل افعال فاعله در لغت عرب و رابطه غیر زمانه
آنست که دال بر نسبت باشد اما دال بر زمان نباشد مثل است در فارسی
و مستطیان گفته اند که رابطه غیر زمانه در لغت عرب هو و نظایر او است و
اعراض کرده اند که هو را در اصل وضع نکرده اند از برای نسبت بلکه هو یعنی
راجع بخیری که پیش از او مذکور شده باشد مثلاً در فیه هو فاعله ضمیر نسبت
راجع بر پیش اسم باشد پس چون شما گفته اید که هو حرفت و رابطه است
و دلالت بر نسبت میکند جواب گفته اند که در وفای که فلسفه را از زبان
بعبارت میگردانند در عرب چیزی که غیر رابطه زمانه باشد نباشد چیزی
و همچو است اند که رابطه سازند چیزی را که مناسب است فیه هو بود و نسبت

هو را بطریق استعاره و عاریه وضع کرده اند از برای رابطه و این حال ندارد
که در اصل موضوع بوده باشد از برای رابطه بلکه بطریق عاریه انوار رابطه میگویند
و الاضطرار و یسمی الجزء الاول مقدمه و الشافی فی البیان و اگر در قضیه حکم
بیون شئی از برای شئی باصطیحه شئی از شئی نباشد شرطیه است و نام نهاد
میشود و جزو اول شرطیه مقدم و جزو ثانی دال بر امری که اندک چونست که
در قضیه حلیه گفت که محکوم را موضوع میباشند و محکوم به را محمول و گفت که
شرطیه که محکوم علیه را مقدم میگویند و محکوم به را دالی که جزو اول و جزو ثانی گفت
جواب گفته که اهل عربیت و اهل منطق خلاف کرده اند که با حکم در جزو ثانی شرطیه
که آنرا خبر گویند یا بهانه شرط و خبر است اهل عربیت بر آنست که حکم در خبر است
و شرط فید حکم است از قبل طرف و حال نه طرف حکم است پس در مثل این کانت
الشمس طالعه و النهار موجود پیش اهل عربیت اینست که حکم در جزو ثانی است
که النهار موجود است بواسطه آنکه اثبات وجود از برای النهار کرده است
پس محکوم علیه النهار باشد و محکوم به وجود پس در اینصورت جزو اول و جزو
ثانی از حکوم علیه و محکوم به نتوان گفت و پیش اهل منطق اینست که حکم در بهانه
جزو اول و جزو ثانی که الشمس طالعه و النهار موجود باشد زیرا که حکم اینجا
مطلق وجود ندارد و است بر طلوع شمس پس مطلق علیه که طلوع شمس است
محکوم علیه باشد و معلق که وجود ندارد است محکوم به پس مصنف که جزو اول

و جزوئی گفت نه محکوم علیه و محکوم علیه ما آنست که مذهب اهل عربیت دارد
 با آنست که مذهب عربیت ندارد لیکن عبارتی میگوید که بهر دو مذهب
 صحیح باشد و وجه ششم جزو اول مقدم آنست که بیشتر است در ذکر و
 در ذکر یعنی در تلفظ و تعقل و جزو ثانی نالی میگویند بواسطه آنکه از پی
 در میآید و موضوع ان کان **شخصا معینا سمیت الفضا** **شخصه**
 یعنی موضوع فضیه اگر جزو حقیق باشد و مشخص باشد این فضیه را مشخصه
 میگویند و مخصوص نیز میگویند بواسطه آنکه موضوع فضیه امری مخصوص
 مشخص است ان کان **نفس الحقیقا و طبیعیه** و اگر موضوع فضیه کلی باشد اگر
 حکم کرده باشند بر نفس حقیقه کلی این فضیه را طبعیه میگویند بواسطه
 حکم بر نفس طبعیه کلی کرده اند مثل الانسان ذوق الحبوب الحس که حکم
 نوعیت و جنسیت بر نفس حقیقه انسان و حیوان کرده ایم نه بر افراد ایشان
 والا فان **باین کلمه افراد خلا و بعضا محصوره کلیه او جزئی و ما به**
الباء و شعور و اگر حکم بر نفس حقیقت کلی نکرده باشیم بلکه حکم بر افراد کرده باشیم
 اگر بیا کیمت افراد کرده باشند کلاً با بعضا یعنی گفته باشند که حکم بر بعضا افراد
 با بعضی افراد است این فضیه را محصوره میگویند بواسطه آنکه حصول افراد
 کرده است اگر بطریق تعدد نکرده است اما بطریق کلیه و بعضیه کرده است
 اما آنکه مستور است میگویند بواسطه آنکه شمل بر مستور است و مستور است
 است

کبر

که میان کیمت افراد کلاً با بعضا کند مثل لفظ کلی و بعضی و این سوره را از سوره
 بلد گرفته اند همچنانچه حساسه را احاطه شمر میکنند آن لفظ نیز احاطه افراد
 کرده پس اگر بیا کیمت افراد کلاً کرده باشند این را محصوره کلیه میگویند و اگر بیا
 کیمت افراد بعضا کرده باشند این را محصوره جزیه میگویند و هر یک از این
 کلی و جزیه وجهی باشد و سالب لبس با این فضیه محصوره جزیه را قسمت
 وجه کلیه میگویند وجه جزیه سالب جزیه و مستور وجه کلیه کلی افراد است
 و الف لام استغراقی که افاده معنی ایشان کند از هر معنی که باشد چنانچه
 در فارسی گوئیم هر انسان حیوان است لفظ هر اینجا سوره ايجاب کلی است و مستور
 سالب کلی لا شقی است و لا واحد و هر چه باو پیغمبر بوده باشد مثل وقوع نکره
 در سباق مثل و اجاعی رجل و مستور وجه جزیه بعضی است و هر چه افاده
 معنی او کند جزو وقوع نکره و اثبات مثل انسان جاعی و مستور سالب جزیه
 لبس کلی است و لبس بعضی و بعضی لبس لبس کلی رفع ايجاب کلی میکند و رفع
 ايجاب کلی مستلزم سلب جزیه است **و الف لام** یعنی اگر بیا کیمت افراد کلاً با بعضا
 نکند این فضیه را مهمله میگویند بواسطه اجمال در بیا کیمت افراد مثل
 الانسان حیوان و اگر مراد از الف و لام عهد ذهنی باشد و اگر الف و لام عهد
 خارجی باشد آن فضیه شخصیه است و اگر الف و لام استغراقی باشد آن
 فضیه محصوره است و اگر الف لام جنس باشد آن فضیه طبعیه است

و شمر

و لا بد من الجزئیه یعنی قضیه هممل و قضیه جزییه مثلا زمانند باین معنی که هرگاه
 صافی باشد هممل صادق می آید جزییه و بعکس اما آنکه هرگاه که صافی آید هممل
 صادق می آید جزییه بواسطه آنکه هممل آنست که در او حکم بر فرد صادق باشد
 اما نه بین افراد شش باشد کلا و بعضا و هرگاه صافی آید حکم بر فرد صادق خواهد
 آمد حکم بر بعض افراد و اما عکس بواسطه آنکه هرگاه صافی آید حکم بر بعض افراد
 صافی می آید حکم بر فرد مطلقا و این ظاهر است **و لا بد من المعینه و وجود**
الموضوع محققا و هی الخارجیه او غایب فالحقیقه او ذهنا فالدیهیه یعنی
 ناچار است که قضیه موجب از مورد بودن موضوع در خارج محققا اعم از آنکه
 حال حکم باشد یا قبل از حکم و این قضیه را خارجیه میگویند مثل نار حاره یا
 مقداره یعنی نقد بر وجود موضوع کهیم در خارج اعم از آنکه موضوع موجود باشد
 در خارج مثل کلام انسان حیوان موضوع موجود نباشد در خارج اما
 بجهت این باشد که اگر یافت شود در خارج منصف شود بحول و حکم ایجابی که
 قضیه کهیم صادق باشد مثل کل عشاء طاهر اگرچه عشاء موجود نیست در
 خارج اما اگر یافت شود در خارج منصف خواهد بودن بطران و این حکم ایجابی
 صادق خواهد بود و این قضیه را حقیقه میگویند بواسطه آنکه حقیقه قضیه
 که مشتمل است در علوم با آنکه ناچار است در قضیه از وجود بودن موضوع
 در ذهن و این قضیه را ذهنی میگویند مثل الانسان نوع و از اینسان معلوم

شد که قضیه خارجیه آنست که حکم کنند در او بر افراد خارجیه محققا اعم از آنکه
 این افراد موجود باشد در حال حکم یا قبل از حکم یا بعد از حکم و قضیه حقیقه
 آنست که حکم کنند در او بر افراد خارجیه اعم از محقق و مقداره و قضیه ذهنی
 آنست که حکم کنند در او بر افراد ذهنی اعراضی که اند که هیچ ایجاب نقاضا
 وجود موضوع میکند در ذهن جواب گفته اند اگر چه سلب نقاضای وجود میکند
 لیکن ایجاب نقاضای وجود میکند که سلب نقاضای آن وجود نمیکند بواسطه آنکه
 ایجاب نقاضای وجود میکند وجودی حال حکم و آن مشارک سلب است
 در این وجود و یک وجود دیگر قطع نظر از حکم بواسطه آنکه ایجاب ثبوتی است
 از برای شیئی و ثبوتی شیئی از برای شیئی فرع ثبوت مثبت است و ملائق
 ما که گفته ایجاب نقاضای وجود موضوع میکند این وجود است و سلب نقاضا
 این وجود نمیکند بواسطه آنکه سلب سلب همچنانکه باین میباشد که موضوع موجود
 باشد و محمول از او مسلوب شد همچنان باشد نقاضا موضوع میباشد پس معلوم
 شد که سلب نقاضای این وجود نمیکند و بدانکه میان قضیه موجب کلیه خارجیه
 و قضیه موجب کلیه حقیقه عموم و خصوص من وجه است ماده اجزاء مثل
 کلا انسان حیوان اما و افتراق از جانب خارجیه مثل آنکه فرض کنیم که جمیع اشکال
 که در خارج موجودند مثلث اند و این اشکال صافی خواهد آمد کل شکل
 مثلث بحسب الخارج یعنی این شکل است در خارج مثلث است و صافی خواهد

آمد کل شکل مثل بحسب الحقیقه یعنی هر چه که یافت شود خارج و قیاس
 شکل پس از اینست که اگر یافت شود مثل خواهد بود بواسطه آنکه میتوان
 که بعضی از اشکال که بعد از این یافت شود خارج مثل نباشد بلکه در هیچ
 پس معلوم شد که کل شکل مثل در خارج صاف و است و حقیقه صاف و نیست
 و ماده افتراف از جانب حقیقه مثل کل عتفاء طای و چون معلوم شد که مباد
 موجب کلیه خارجیه و موجب کلیه حقیقه عموم و خصوص من وجه است پس مباد
 نقیض این است که مباد جزئیه خارجیه است و مباد جزئیه حقیقه مبادیه
 جزئیه خواهد بود چنانکه در بحث نسبت معلوم شد ماده اجتماع مثل بعض
 الانسان پس بحسب ماده افتراف از جانب خارجیه مثل بعض العتفاء لیس طای
 و ماده افتراف از جانب حقیقه مثل بعض الشكل لیس مثل بر نقد بر یک فرض
 کنیم که جمیع اشکال در خارج منحصر و مثلث اند و موجب جزئیه خارجیه انحصار
 مطلق است از موجب جزئیه حقیقه بواسطه آنکه هرگاه که حکم کنیم باجباب محمول
 از برای موضوع محققا حکم باجباب محمول از برای موضوع محققا او مقدر
 شده است مثل بعض الاشیا حیوان نیست چنانکه هرگاه حکم کنیم باجباب محمول از
 برای موضوع محققا او مقدر حکم باجباب محمول از برای موضوع محققا او مقدر
 شده باشد مثل بعض العتفاء طای چون معلوم شد که موجب جزئیه خارجیه
 انحصار مطلق است از موجب جزئیه حقیقه پس مباد کلیه خارجیه اعم مطلق

خواهد بود از مباد کلیه حقیقه بواسطه آنکه نقیض اخص اعم است از نقیض
 اعم چنانچه در بحث نسبت معلوم شد ماده اجتماع لاشی من الانسان حجه
 ماده افتراف از جانب حقیقه مثل لاشی من العتفاء طای و **قد جعل**
حرف السلب جزا من جزئیه منقذ و له و گاه است که مباد و اند حرف
 سلب مثل لا و لیس جزا از جزئیه یعنی جزا از موضوع و مباد و مباد
 این را معدوله الموضوع مثل لا حی جماد یا جزا از محمول و مباد و مباد این را
 معدوله المحمول مثل الماد لا حی یا جزا از موضوع و محمول و مباد و مباد این را
 معدوله الطرفين مثل الد عالم الاحیاء و جزا مباد و او را معدوله بواسطه
 آنکه حرف سلب در اصل موضوع است از برای سلب شئی از شئی و چون حرف
 سلب در موضوع با محمول است و او را مباد و مباد و مباد و مباد و مباد و مباد
 از موضوع اصل خودش مثلا او را مباد و مباد و مباد و مباد و مباد و مباد
 بلکه او را مباد و مباد و مباد و مباد و مباد و مباد و مباد و مباد و مباد و مباد
 بت از موضوع له با محمول شده باشد این را محصله مباد و مباد و مباد و مباد
 مباد و مباد مباد را با هم سبطه **قد یصح بحقیقه النسبه قوجه و ما**
الهیان حجه و گاه است که نصیج میکند بحقیقه نسبت محمول به موضوع
 و این نصیجه را موجبیه مباد بواسطه آنکه نصیج موجبیه نصیجه شده است
 و این را مباد و مباد و مباد و مباد و مباد و مباد و مباد و مباد و مباد و مباد



و دوام و لا دوام و تحلیف مقام آشت که همچنانکه موضوع و محمول را وجود در
 نفس الامر هست و وجود در عقل و وجود در لفظ همچنین نسبت را وجودی
 در نفس الامر هست و وجودی در عقل و وجودی در لفظ و هرگاه که نسبت
 یافت شود در نفس الامر لا بد است از این که مرکب باشد بکفایت در نقل
 پس هرگاه که آن نسبت یافت شد در عقل عقل اعتبار میکند و برای او کفایتی
 خواهد این کفایت و اتفاق آن کفایت نفس الامر می باشد با مخالف و هرگاه که یافت
 شد در لفظ آریه میشود عبارت که دلالت کند بر آن کفایتی که عقل آنرا
 اعتبار کرده است و همچنین موضوع و محمول و نسبت را وجودی هست در
 نفس الامر و در عقل و این اعتبار کرده اند اجزاء فضا و معقوله و وجود
 هست در لفظ و این اعتبار کرده اند اجزاء فضا و معقوله و همچنین کفایت
 را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و در لفظ و آن کفایت که ثابت است
 موضوع را در نفس الامر ماده فضا و معقوله و آن کفایت که ثابت است
 موضوع را در عقل جهت فضا و معقوله و معقوله و آن عبارت که دلالت
 میکند بر آن کفایتی که حاصل است در جهت فضا و معقوله و معقوله و معقوله
 مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان حیوان کفایت نسبت حیوان با انسان را برای
 خواهد بود در نفس الامر که آن ضرورت است و در عقل و در لفظ پس اگر
 این کفایت معقوله یا معقوله مطابق آن کفایت نفس الامر است فضا

صادر

صادر است و الا کاذب بدانکه فضا و معقوله نسبت است لکن آنچه
 اعتبار کرده است این را بنده است هشتا بسطه و هفتا مرکب و فضا
 بسطه آشت که معنی او ایجاب باشد و پس با سلب باشد و پس مثلا
 هرگاه که گوئیم کل انسان حیوان بالضرورت این قول نیست الا ثبوت
 حیوانیه از برای انسانیه و هرگاه که گوئیم که لاشیء من الانسان
 بحج بالضرورت معنی این فعل نیست الا سلب حقیقه از انسانیه و فضا
 مرکب آشت که معنی او مرکب باشد از ایجاب و سلب مثلا هرگاه
 که گوئیم کاتب لا دائما معنی این قول ایجاب کثابت است از برای
 انسان و سلب کثابت است از برای انسان بالفعل و مدار ایجاب
 و سلب فضا و مرکب و جزو اول موجب است آن فضا و موجب میکند
 و اگر جزو اول سالی است آن فضا را سالی میکند و مقدم داشت
 مع فضا پای بسطه را بواسطه آنکه فضا بسطه جزو فضا و مرکب است
 و چون جزو مقدم است بر کل طبعاً پس مقدم داشت ذکرنا موافق
 شود وضع طبع را و گفت **ان کان حکم بضر و النسبه ما دام**
الموضوع فضا و بینه مطلق یعنی پس اگر حکم در فضا بضر و نسبت
 محمول از برای ذات موضوع مادامیکه ذات موضوع موجود باشد
 این فضا را ضرورت مطلقه میکند اما ضرورت جزو بواسطه آنکه

مستطاب است

مشتمل است بر ضروری یعنی استحالة انکسار نسبت محمول بر موضوع و اما
 مطلقا چنانچه بواسطه آنکه مقید نیست ضروری بوصفی یا وقتی او مادام
 وصفه مشروطه عامه با آنکه حکم که شود بر ضروری نسبت مادی بلکه
 ذات موضوع متصف باشد بوصف موضوع یعنی در جمیع اوقات
 وصف و آن بر قضیه و مشروطه عامه میگویند اما مشروطه چنانچه بواسطه
 آنکه مشتمل است بر شرط وصف و اما عامه چنانچه بواسطه آنکه اعم است
 از مشروطه خاصه چنانچه معلوم خواهد شد و مشروطه مادام که
 اعم از ضروری است بواسطه آنکه هرگاه محمول ضروری الثبوت باشد
 با ضروری السلب در جمیع اوقات ذات ضروری الثبوت با ضروری
 السلب خواهد در جمیع اوقات وصف بواسطه آنکه جمیع اوقات وصف
 بعضی اوقات ذات و نیست چنانکه هرگاه ضروری الثبوت با ضروری
 السلب باشد در جمیع اوقات وصف ضروری الثبوت با ضروری السلب
 باشد در جمیع اوقات ذات چه شاید که در بعضی اوقات ذات
 که اوقات نیست ضروری الثبوت باشد و ضروری السلب مثلا
 هرگاه صادق باشد کل کاتب حیوانا بالضرورة شأنی خواهد بود کل
 کاتب حیوانا بالضرورة مادام کاتب و صادق است کل متخسف مظلم
 بالضرورة بواسطه آنکه در بعضی اوقات ذات متخسف مظلم نیست

بک

بلکه مضی است مثل وقت تفریح و بدانکه مشروطه عامه را بر معنی دیگر اطلاق
 میکنند یعنی بر قضیه که حکم کرده باشند در او و ضروری نسبت محمول
 از برای ذات موضوع بشرط آنکه وصف موضوع را داخل در ضروری
 باشد و همان مشروطه عامه را بر معنی یعنی شرط وصف و همان مشروطه
عامه وصف و اما عامه بمعنی اول یعنی مادام الوصف محمول و خصوص
 هر وجه است مادام اجتماع در قضیه است که حکم کرده باشند در او و نسبت
 ثبوت محمول از برای موضوع در جمیع اوقات وصفی که آن وصف ضروری
 باشد ذات موضوع را در وقت انصاف دخلی داشته باشد در تحقق
 ضروری مثل کل متخسف مظلم بالضرورة بشرط کونه متخسفا صادق است
 و این ظاهر است و فی وقت کونه متخسفا نیز صادق است بواسطه آنکه
 آن متخسفا ضروری است در وقت که آن وقت حبلول است پس اطلاق
 نیز در آن وقت ضروری خواهد بود و ماده افتراق از جانب مشروطه شرط
 وصف مثل کاتب محمدا الاصلح بالضرورة بشرط کونه کاتبا صادق است
 و وقت کونه کاتبا صادق نیست بواسطه آنکه کاتبی که شرط تحقق
 ضروری است ضروری ذات کاتب نیست در هیچ وقتی که وجه وقت کاتب
 باشد بواسطه آنکه ممکن است کاتب مادر این وقت خواب کند پس مشروطه
 نیز ضروری نخواهد بود در این وقت و ماده افتراق از جانب مشروطه مادام

الوصف مثل کاتب حیوان بالقصر و ما دام کاتبی اضافی است و بشرط که
 کاتبی اضافی نیست بواسطه آنکه کاتبی دخل ندارد در تحقق حیوانیه **او**
وقت معین فوضیه مطلقه با آنست که حکم کرده میشود بصورت
 نسبت محمول از برای موضوع در وقت معین از اوقات وجود موضوع و
 این قضیه را وقتیه مطلقه میگویند اما وقتیه جریا بواسطه اعتبار تعیین
 وقت در او اما مطلقه جریا بواسطه عدم تغییر او و بلادوام بالاضرورت
 و وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه بواسطه آنکه هرگاه حکم کرده
 شود بصورت ثبوت یا ضرورت سلب وقت معین بواسطه آنکه وقت
 وقتیه معین است و لازم نیست که هرگاه حکم کرده شود بصورت ثبوت یا ضرورت
 سلب وقت معین حکم شده باشد در جمیع اوقات و صفیحه شایسته وقت
 معین نیز اوقات و صفیحه شایسته کل فرقی محسوس از ضرورت وقت حیوانیه
 پندیده و نیز الشیخ حکم کرده ایم بصورت ثبوت محمول که انحصار است از برای
 موضوع که فرائض در وقت معین که حیلوله ارض است و این غیر وقت
 و صف است چنانچه قضیه وقتیه اضافی باشد و مشروطه عامه اضافی نیست بواسطه
 آنکه انحصار ضرورت فرائض در وقت و صف ضرورت و الا لازم میآید
 که دائما فرقی محسوس باشد و ماده اجتماع مثل کاتب حیوانی وقت
 معین اضافی است که آن وقت کاتبی است و ما دام کاتبی نیز اضافی است

و چون معلوم شد که وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه و مشروطه عامه
 اعم است از ضروریه و اعم از اعم از ثبوتی اعم از آنست که استثنای وقتیه
 مطلقه اعم از ضروریه باشد **او غیر و معین فوضیه مطلقه** با آنست که حکم
 کرده اند در قضیه ضرورت ثبوت محمول یا ضرورت سلب محمول در
 وقت معین از اوقات وجود موضوع و این قضیه را منتشره مطلقه میگویند
 اما منتشره جریا بواسطه عدم تغییر وقت در او و مطلقه جریا بواسطه عدم
 تغییر او و بلادوام بالاضرورت و منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه
 بواسطه آنکه هرگاه حکم کنند بصورت ثبوت در وقت معین حکم شده است
 بصورت ثبوت در وقت معین و این ظاهر است و لازم نیست که هرگاه حکم
 کنند بصورت ثبوت در وقت معین حکم شده باشد بصورت ثبوت در
 وقت معین مثل کل انسان متنفس بالضرورت و وقت ما که حکم کردیم
 بصورت ثبوت در وقت معین و حکم نکردیم بصورت ثبوت در وقت
 معین ماده اجتماع مثل کافر متخلف وقت الحیلوله اضافی است و وقتها
 نیز صادقی است و چون معلوم شد که منتشره مطلقه اعم است از وقتیه
 مطلقه و وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه پس منتشره مطلقه اعم
 خواهد بود از مشروطه عامه و چون مشروطه عامه اعم است از ضروریه
 پس منتشره مطلقه نیز اعم خواهد بود از ضروریه **و بدو مضافا اعم**

الثالث فلائمة مطلقه او بدوامها عطف است بر قول او که بعضی در
 النسبه یعنی کسی که باشد حکم در فضیله بدوام نسبت مادامیکه ذات موضوع
 موجود باشد آن فضیله را دائمه مطلقه میگویند اما در آنچه چنانچه بواسطه
 آنکه مشتمل است بر معنی دوام یعنی استمرار ثبوت محمول با سلب محمول از آنجا
 موضوع و مطلقه چنانچه بواسطه آنکه مفید نیست دوام بوصفی یا وصفی
 و دائمه مطلقه اعم است از ضروریه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه که
 نسبت مستعمل الانفکال باشد دائمی خواهد بود و لازم نیست که هرگاه نسبت
 دائمی باشد مستعمل الانفکال باشد چه شاید که ممکن الانفکال باشد و اما
 هرگاه منفک و مشروط مثل حرکت فلك مستعمل الانفکال است از فلك و اما دائمی
 فلك را برصادق خواهد بود که فلك منفک دائمی و صادق نیست کل فلك منفک
 بالقصور و اعم من وجه است از مشروط عامه بواسطه آنکه صادق میباید
 مادام که انسان حیوان و صادق میباید دائم بدون مشروط عامه در تمام کل
 فلك منفک و صادق میباید مشروط عامه بدون دائم در تمام کل متخلف فلكه
 و همچنین اعم من وجه است از فقه مطلقه و منتشره مطلقه بواسطه آنکه صادق میباید
 در تمام کل انسان حیوان و صادق میباید دائم بدون ایشان در تمام کل حیوان باشد
 از ضروریه و حتی فلك مشروط و صادق میباید و فقه مطلقه بدوامه
 در تمام کل حیوان باشد ضروریه از دوام بحسب آنکه متخلف فلكه **او مادام الوصف**

بأنه

بأنکه باشد حکم در فضیله بدوام نسبت مادام الوصف یعنی مادامیکه ذات موضوع
 منصف بوصف عنوانی باشد و این فضیله را عامه میگویند اما در آنچه چنانچه بواسطه
 آنکه اهل عرف میفهمند این معنی را از لفظ کاهی که ذکر نکند جهت امثلا
 هرگاه که گوئیم لا یشی من التام میبقیظ اهل عرف میفهمند از این قول
 سلب استیفاظ از ذات نام مادامیکه منصف باشد بصفت دوام و چون اخذ
 کرده اند این معنی را از عرف نسبت دادند او را بعرف و عرفیه اش گفتند و اما
 علمه چنانچه بواسطه آنکه اعم است از عرفیه خاصه چنانکه علمه خواهد شد و
 علمه اعم است از ضروریه و مشروط عامه و دائم بواسطه آنکه صادق میباید
 مادام که انسان حیوان و صادق میباید در تمام کل کانی غیر الاصل
 مادام که کانی با اعم من وجه است از فقه منتشره بواسطه آنکه صادق میباید
 کل انسان حیوان و صادق میباید در تمام کل کانی غیر الاصل
 مادام که کانی با و صادق میباید در تمام کل کانی غیر الاصل **و بفعلیهما**
فمطلقه عامه او بفعلیهما عطف است بر قول آن که بدوامها بعضی باشد
 حکم در فضیله بفعلیه نسبت چنانکه فضیله مطلقه عامه میگویند اما مطلقه
 چنانچه بواسطه آنکه فضیله را هرگاه که اطلاع از آن کنند و مفید ساختند
 بجهتی از دوام و ضروریه و لازم نیست فقه میباید از اوضاع
 نسبت بر چون این معنی مفهوم فضیله مطلقه است نامیدند او را

و اما عامه چرا بواسطه آنکه اعم است از وجودیه لادائه ولا ضروری و بهنجائی
معلومه و مطلقه عامه اعم جمیع بساطط است بواسطه آنکه هرگاه نسبت
ضروری با داعی باشد فعلیه نسبت خواهد بود و لازم نیست که هرگاه که فعلیه
نسبت باشد نسبت ضروری با داعی باشد و این ظاهر است و مراد فعلیه نسبت
تحتو نسبت است در احاطه از منتهی آنکه **اذا تعدد ضروریات و خلافاها فاما عامه**
بالت که باشد حکم در فضیه بعدم ضروریات و خلافا فیهی که مذکور است در فضیه
یعنی اگر باشد حکم در فضیه با ايجاب خواهد بود و مفهوم امکان سلب ضروریات
آنکه فیهی که مذکور است در فضیه با ايجاب و خلافا و سلب است و اگر باشد حکم
در فضیه سلب خواهد بود و مفهوم امکان سلب ضروریات با ايجاب بواسطه آنکه
فیهی که مذکور است در فضیه سلب است و خلافا و سلب با ايجاب سلبه
که گوئیم که کل نار حار بالامکان الفاعلی و چنین میشود که سلب حرارت از
نار ضروری نیست و هرگاه که گوئیم لاشی من النار حار بالامکان العام فیهی چنین
میشود که ايجاب حرارت بر نار ضروری نیست و این فضیه را ممکنه عامه میگویند
اما ممکنه چرا بواسطه آنکه شامل است بر معنی امکان که سلب ضروریات و اما عامه
چرا بواسطه آنکه اعم است از ممکنه خاصه چنانکه معلوم میشود و ممکنه عامه اعم است
از مطلقه عامه بواسطه آنکه هرگاه که ضافی آید ايجاب بالفعل چنانکه لا اقل صادق خواهد
بود که سلب ضروریات و سلب ضروریات سلب امکان ايجاب چنانکه هرگاه که ضافی

آید ايجاب بالفعل ضافی خواهد بود ايجاب بالامکان و لازم نیست که هرگاه
که هرگاه که ضافی آید ايجاب بالامکان ضافی آید ايجاب بالفعل بواسطه آنکه
چنانکه است که ايجاب ممکن باشد و هرگز واقع نباشد مثل عطاء و طایر و همچنین هرگاه
ضافی آید سلب بالفعل ضافی میباشد لا اقل این که ايجاب ضروری نیست و سلب ضروری
ايجاب امکان سلب است چنانکه هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صافی
مباشد سلب بالامکان و لازم نیست که هرگاه که ضافی آید سلب بالامکان ضافی آید
سلب بالفعل بواسطه آنکه چنانکه است که سلب ممکن باشد و هرگز فعلیه یا بد
مثل لاشی من الفلک یخرب و وجود معلوم شد که ممکنه عامه اعم است از مطلقه
و مطلقه عامه اعم است از باقی فضا با بسطه چنانکه ممکنه عامه اعم بساطط است **فصل**
فصله بساطط یعنی این فضا پاک مذکور شد فضا با بسطه اندک که معین اند و
اهل صناعه از ایشان و بعضی از فضا با بسطه است که آنرا اعتبار نکردند و از بحث
از احکام ایشان نکردند چنانچه در باب نقض معلوم خواهد شد چنانچه در مصنف
فان شد از احکام بساطط شروع کرد در احکام مگر که گفت **وقد تفهید**
الاعمال والوفیقات المطلقان بالادوام الذی فیهم الشرطه الخ
والعرفه الخاصه والوفیه والنشره یعنی هرگاه هست که فیهی بسیارند
عاماترا یعنی مشروطه عامه و مفرجه عامه و وفیقات و مطلقان را یعنی وفیه
مطلقه و نشره مطلقه بالادوام یعنی بالادوام بحسب ضایع و مبنایند مشروطه

که مقید است به دوام ذاتی مشروط خاصه اما مشروطه چنانچه بواسطه آنکه
 مشتمل است بر شرط و صفاتی که معلی شد و اما خاصه چنانچه بواسطه آنکه لخصی
 از مشروطه عامه و مبتدا عرفیه عامه که مقید است به دوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه
 چنانچه بواسطه آنکه این مقید است به دوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه
 چنانچه بواسطه آنکه لخصی است از عرفیه عامه و مبتدا عرفیه که مقید است
 به دوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه چنانچه بواسطه آنکه لخصی
 مطلقه که مقید است به دوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه چنانچه بواسطه آنکه
 اما مشروطه چنانچه بواسطه آنکه لخصی است از عرفیه عامه و مبتدا عرفیه که مقید است
 به دوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه چنانچه بواسطه آنکه لخصی
 یعنی لا یشترک فی التخصیف بمطالع الفعل که مفهوم لادام است بواسطه آنکه
 هرگاه که ايجاب محمول از جرم موضوع دائمی نباشد ايجاب متحقق نخواهد بود
 در جمیع اوقات و هرگاه که ايجاب متحقق نباشد در جمیع اوقات سلب
 متحقق خواهد بود فی الجملة و این مقید است به دوام ذاتی مشروطه عامه است
 که از دوام مفهوم هر یک در دوام مشروطه خاصه سالبه مثل
 لا یشترک فی التخصیف معنی مادام متخفف الایمانه کیب و از مشروطه
 عامه سالبه است که آن جز اول است و از جمیع مطلقه عامه
 که آن جز وانی است بواسطه هرگاه که سلب محمول از ذات

موضوع دائمی نباشد سلب متحقق خواهد بود در جمیع اوقات
 ايجاب متحقق خواهد بود فی الجملة و این مقید است به دوام ذاتی مشروطه عامه
 که لادام است و این مقید است به دوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه
 و دائمی است کلی است اما مبتدا عرفیه مشروطه خاصه با دائمی بواسطه
 مشروطه خاصه مقید است به دوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه
 بحسب ذاتی و لادام بحسب ذاتی میباید یکدیگر نباشند میباید کلیه و اما
 میباید مشروطه خاصه با ضروریه بواسطه آنکه حکم کرد و این ضروریه
 به ضرورت بحسب ذاتی و ضرورت بحسب ذاتی لخصی است از دوام
 بحسب ذاتی پس دوام بحسب ذاتی اعم شد و نقیض اعم که لادام بحسب
 ذاتی میباید همین لخصی است که ضرورت بحسب ذاتی میباید کلی
 پس مشروطه خاصه میباید ضروریه باشد میباید کلی مشروطه خاصه
 لخصی مطلق است از مشروطه عامه بواسطه آنکه مشروطه عامه
 مشروطه عامه است بقید لادام و مقید لخصی است از مطلق
 و چون معلوم شد که مشروطه خاصه لخصی است از مشروطه عامه
 و مشروطه عامه لخصی است از باقی فضا یا یعنی فضا مطلقه و نشر
 مطلقه و عرفیه عامه و مطلقه عامه و ممکن عامه پس مشروطه خاصه
 لخصی شد باقی فضا یا بواسطه آنکه لخصی است از لخصی از مشروطه خاصه

از آن شیئی است و اما عرفیه خاصه موجب مثل کاتب متحرك الاصابع
 مادام کاتب لادائما نوکیرا و از عرفیه عامه و حجه که آن جزو اول است
 و از موجب سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیئی من الکاتب متحرك الاصابع
 بالفعل که لادوام ایشان است بان و اما عرفیه خاصه سالبه مثل لا
 شیئی من الکاتب ساکن الاصابع مادام کاتب لادائما نوکیرا و از سالبه
 عرفیه عامه است که آن جزو اول است و از موجب مطلقه عامه یعنی کل
 کاتب ساکن الاصابع بالفعل که لادوام ایشان است بان باز تفصیلا
 که در مشروطه خاصه معلوم شد و عرفیه خاصه عام است از مشروطه خاصه بواسطه
 آنکه هرگاه که صاد و آید ضرورت بحسب وصف لادائما صاد و میباید دوام
 بحسب لادائما مثل کل منخسف فظلم مادام منخسف لادائما و لازم
 نیست که هرگاه صاد آید دوام بحسب وصف لادائما صاد و آید ضرورت
 بحسب وصف لادائما مثلا صاد و است دائما کل کاتب متحرك الاصابع
 مادام کاتب لادائما صاد و نسبت بالضرورة کل کاتب متحرك الاصابع
 مادام کاتب لادائما بواسطه آنکه متحرك الاصابع ذات کاتب در هیچ
 وقتی ضروری نیست اگر چه وقت کاتب باشد چنانچه معلوم شد و عرفیه
 خاصه میباید دائما داشت ثبانی کلی بواسطه آنکه عرفیه خاصه مقید است
 بلاد و بحسب ذات و لادوام بحسب ثبانی میباید دوام بحسب ذات

و ضرورت

و ضرورت بحسب ذات ثبانی کلی چنانچه گذشت و عام من و حجه است
 از وقتی مطلقه و منتشره مطلقه و مشروطه عامه بواسطه آنکه همان
 میباید در ماده کل منخسف فظلم و صاد و میباید و صاد و میباید عرفیه
 خاصه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرك الاصابع و صاد و
 میباید ایشان بدون عرفیه خاصه در ماده کل ایشان حیوان و نفس
 مطلق است از عرفیه عامه بواسطه آنکه عرفیه خاصه عرفیه عامه باشد
 لادوام و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که عرفیه خاصه
 اخص است از عرفیه عامه و عرفیه عامه اخص است از مطلق عامه و ممکنه
 عامه و اما وثبیه موجب مثل کل منخسف فظلم جلوه الارض بینه بین
 النفس لادائما نوکیرا و از وقتی مطلقه موجب است که آن جزو اول است
 و از سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیئی من الفرم منخسف بالفعل که لادوام
 ایشان است بان و اما وقتی سالبه مثل لا شیئی من الفرم منخسف و وقت
 التریع لادائما نوکیرا و از سالبه وقتی مطلقه است که آن جزو اول است
 و از موجب مطلقه عامه یعنی کل منخسف بالفعل که لادوام ایشان
 بان و وقتی اخص من و حجه است از عرفیه خاصه بواسطه آنکه صاد و
 میباید در ماده کل منخسف فظلم و صاد و میباید عرفیه خاصه بدون وقتی
 در ماده کل کاتب متحرك الاصابع و صاد و میباید و وقتی بدون عرفیه

خاصه

خاتم در ماده کل فر منخسف وقت جلولة الارض بنده و بین الشمس لا دائما
 و اعم مطلق است از مشروطه خاصه بواسطه آنکه هرگاه ضاف ابد ضرورت
 بحسب نصف لا دائما ضاف می آید ضرورت در وقت معین لا دائما بواسطه
 آنکه وقت و صفت در وقت معین است مثل کل منخسف مظلم و لازم نیست
 که هرگاه ضاف باشد ضرورت در وقت معین لا دائما ضاف باشد
 ضرورت در وقت و صفت چه شاید که آن وقت معین غیر وقت و صفت
 باشد مثل کل فر منخسف وقت جلولة الارض بنده و بین الشمس لا دائما
 صادر است و ضاف نیست کل فر منخسف مادام که لا دائما و مابین
 و اعمین است بواسطه تفهید بلاد و ام چنانچه گذشت و اعم من
 و جبر است از عامنا و بواسطه آنکه ضاف می آید در ماده کل منخسف
 مظلم و صادق می آید و تفهید بدون انشاء ماده کل فر منخسف و
 صادق می آید ایشان بدون و تفهید در ماده کل اشباح و اجزای
 مطلق است از و تفهید مطلقه بواسطه آنکه و تفهید و تفهید مطلقه است
 با فید لا دوام بحسب ثبوت و مفید اخص است از مطلق و چون معلوم
 شد که و تفهید اخص مطلق است از و تفهید مطلقه و و تفهید مطلقه اخص
 مطلق است از و تفهید مطلقه و مطلقه عامه و ممکن عامه پس و تفهید
 اخص باشد از و تفهید مطلقه و مطلقه عامه و ممکن عامه و اما و تفهید

مثل

مثل کل انسان منخسف و فاما لا دائما و کما و از موجه منشور
 مطلقه است که آن جز و اول است و از سالب مطلقه عامه یعنی لا بشی
 من الانسان منخسف بالفعل که لا دوام اشاء و ثبوت آن و اما منشور
 مثل لا بشی من الانسان منخسف و فاما لا دائما و کما و از سالب
 منشور مطلقه است که آن جز و اول است و از موجه مطلقه عامه
 یعنی کل انسان منخسف بالفعل که لا دوام اشاء و ثبوت آن و منشور
 اعم مطلق است از و تفهید بواسطه آنکه هرگاه ضاف ابد ضرورت در وقت
 معین لا دائما ضاف می آید ضرورت در وقت و اما لا دائما و عکس
 نیست و تفهید منشور به باقی فضا با هیچ نسبت و تفهید است به باقی
 فضا با الاشبث و بوقته مطلقه بواسطه آنکه اعم من و جبر است
 از و تفهید مطلقه بخلاف و تفهید که اخص مطلق است از و تفهید مطلقه
 چنانچه گذشت ماده اجماع کل منخسف بمظلم ماده اقتراف از
 جانب منشور مثل کل انسان منخسف و فاما لا دائما ماده اقتراف
 از جانب تفهید مطلقه مثل کل انسان حیوان **و قد تفهید المطلقه**
العامة بالارض و من الدافیه فیسمى الوجوه الارض و من
و کاه هست که مفید می سازند مطلقه عامه و بلا ضرورت در
پس می مانند و با وجود تفهید لا من و با وجود به چار بواسطه آنکه

مشکل است بر مطلقه عامه که حکم کرده شد است در او فعلیه و وجود
ثبت و اما لازمی به چنانچه بواسطه آنکه جن و ثانی ممکن عامه نیست مکنه
عامه حکم کرده میشود و او سلب ضروری است و اما وجودی لازمی به موجب
مثل کل انسان کاتب لا بالقصور و ترکیب از موجب مطلقه عامه است
که آن جن و اول است و از سالبه ممکن عامه که از لازمی و مفهوم میگرد
یعنی لاشئ من الانسان بکاتب الا مکان العام بواسطه آنکه هرگاه ايجاب
محمول از موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضروری
ایجاب سلب ضروری ايجاب مکان عامه سالب است و اما وجودی لازمی
سالبه مثل لاشئ من الانسان بکاتب لا بالقصور و ترکیب از سالبه
مطلقه عامه است که آن جن و اول است و از موجب ممکن عامه که از لازمی
مفهوم میگرد یعنی کل انسان کاتب الا مکان العام بواسطه آنکه هرگاه
سلب محمول از موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضروری
سلب سلب ضروری سلب مکان عامه موجب است و وجودی لازمی
اعم مطلق است از خاصان و وقتیان بواسطه آنکه هرگاه صفاتی آید
ضروری بحسب صفت دوام بحسب صفت ضروری در وقت معین یا
ضروری در وقت مالا اذما صفاتی خواهد بود فعلیه ثبت
لا بالقصور و عکس نیست و این ظاهر است و میباید ضروری است

بواسطه

بواسطه تفهید او بلا ضروری و اعم من وجه است از دائمه بواسطه آنکه
صاق میباید در ماده دوامی که خالی باشد از ضروری مثل کل فلان منکر
و صاق میباید دائمی و ن او در ماده ضروری مثل کل انسان جوان و صادق
میباید وجودی لازمی و بر بد و ن دائمه در ماده دوام ذاتی مثل کل
انسان کاتب لا بالقصور و هم چنین اعم من وجه است از عامان و وقتیان
مطلقان بواسطه آنکه صاق میباید در ماده مشروط خاصه مثل کل متخف
مظلوم و صاق میباید ایشان بد و ن وجودی لازمی و در ماده ضروری
مثل کل انسان جوان و صادق میباید وجودی لازمی و بد و ن ایشان
در ماده دوام بحسب صفت مثل کل انسان کاتب لا بالقصور و اخص مطلق
از مطلقه عامه و ممکن عامه و این ظاهر است و **اولا دوام الدانی**
و قسم الوجودیه الله دائمه یعنی گاه هست که مفید میسازند مطلقه
و بلا دوام ذاتی پس میسازند او را وجودی دائمه اما وجودی چنانچه گذشت
و اما **الدائمه بواسطه آنکه جزو ثانی مطلقه عامه است و لا دوام** اشارت
بآن چنانچه معلوم خواهد شد اما وجودی دائمه موجب مثل کل انسان
کاتب لا اذما ترکیب از موجب مطلقه عامه است که از جن و اول است
و از سالبه مطلقه عامه که لا دوام ایشان ثبت بآن بواسطه آنکه ايجاب
محمول از برای موضوع هرگاه دائمی نباشد متحقق خواهد بود سلب

في الجمل وسلب الجمله اطلاق عام سالب است واما وجوده لا دائمه
 سالبه مثل لا شيء من الانسان بكتاب لا دائما لكيك ان سالبه مطلق عامه
 كه ان جزوا و است و ان موجه مطلق عامه كه لا دوام اشا و است بان
 بواسطه انكه هرگاه سلب محمول از موضوع دائمي نباشد منتهى خواهد
 ايجاب في الجمله و ايجاب في الجمله اطلاق عام موجب است و وجوده لا دائمه
 اخص مطلق است از وجوده لا ضروريه بواسطه انكه هرگاه كه منتهى نباشد
 فعليه نسبت لا دائما محقق خواهد بود فعليه نسبت لا بالضروريه مثل
 كل انسان كاتب لا دائما و عكس نسبت در ماه دو تخالي في ضروريه مثل كل
 فلك منكم لا بالضروريه صا و است و لا دائما صاد و نسبت بواسطه انكه
 حركه فلك مراد دائمي است و علم فلاسفه و اعلم من وجه است از خاصان
 و وفيلان و عامان و وفيلان مطلقان بان بياكه كد شد در وجوده
 لا ضروريه و ثبات ضروريه و دائمي است بواسطه تفيد و لا دوام
 و اعلم مطلق است از مطلق عامه و ممكن عامه و ابن ظاهر است و قد افيد
 الممكنه العامه بلا ضرور و الجانب الواقف و سمي الممكنه الخاصه
 يعني و كاه هست كه مفيد ميشاند ممكن عامه ايجاب واقف بن چنانچه
 مفيد ميشا خند بجانب مخالف و بنامند و را ممكن خاصه اما ممكن چنانچه
 بواسطه انكه شمل است بر معني امكان اما خاصه چنانچه بواسطه انكه

مخبر

اخص است از ممكن عامه مثلا هرگاه كه گوئيم كل انسان كاتب بالامكان الخ
 بالاشي من الانسان بكتاب بالامكان الخاص معني او چنان ميشود كه سلب
 كتاب از انسان و ايجاب كتاب از انسان را ضروري كنند نسبت بين هر دو
 نسبت مباديه موجه كه خاصه مبالغه ممكنه خاصه و بعضي ضروري كنند مباديه
 موجه ممكنه خاصه و سالبه ممكنه خاصه باین كه در موجه ممكنه خاصه ايجاب
 صريح است و سلب ضما و در سالبه ممكنه ممكنه خاصه اعم مطلق است
 انما في مركبات و ابن ظاهر است و مباديه ضروريه است بواسطه انكه حكم
 كد هم در سلب ضروريه و مباديه ضروريه و اعلم من وجه است از دائمي و عامه
 و وفيلان مطلقان بان بياكه كد شد در وجوده لا ضروريه و وجوده
 لا دائمي و هم چنين اعم من وجه است از مطلق عامه بواسطه انكه صا و ثبات
 در وجوده لا ضروريه و صا و مباديه مطلق عامه بد و ممكن خاصه در
 مادي ضروريه و صا و مباديه ممكن خاصه بد و ممكن عامه جائي كه امكان
 بفعل نيايد مثل كل غنفاء طاب و اخص مطلق است از ممكن عامه و ابن
 ظاهر است و هذه مركبات لان لا دوام اشا و الى مطلقه عامه
 و لا ضروريه الى ممكنه عامه مخالف الكيفية موافق الكمية لما افيد بهما
 يعني ابن رضاي سبعة كه مذكور شد مركبات اند بواسطه انكه لا دوام
 در ایشان اشا و است مطلق عامه و لا ضروريه ممكن عامه چنانچه معلوم

که مخالف باشند باطله عامه و محکمه عامه در کیفیت و موافق باشند
 کتب حران قضیه را که بعد شده است ایشان یعنی آن قضیه بیایه
 باشد مطلقه عامه و محکمه عامه موجب باشند و اگر آن قضیه کلی باشد
 مطلقه عامه و محکمه عامه من کلی باشند و اگر جزئی جزئی **فصل**
الشرطیه منصله از حکم فیها اثبوت نسبه علی نقد بر نسبه اخرى
 او بنسبه لزومیه و از آن **ذلك لعلافة والا فانفاقة** قبل از
 از این معلوم شد که شرطیه آفت که حکم کرده باشند در اثبوت شئی
 از برای شئی یا بسلب شئی از برای شئی و این شرطیه بود و قسم است منصله
 منصله و منصله منصله آفت که حکم کرده باشند در اثبوت نسبه
 بر نقد بر نسبه دیگر یا بسلب نسبه بر نقد بر نسبه دیگر و شرطیه منصله
 بود و قسم است لزومیه و انفاقه لزومیه آفت که مباد مقدم و نالی
 او علاقه باشد و علاقه اخرى را گویند که بسبب مقدم مسئلن
 نالی باشد چو علیه و فضا یف علیه عیون از آفت که مقدم علت
 نالی باشد یا مقدم معلول نالی باشد یا مقدم و نالی هر دو معلول
 علت باشند و این که مقدم علت نالی باشد مثل از کائنات الشمس
 طالع فالنهار و وجود که الشمس طالع مقدم است و النهار و جو
 نالی است طلوع شمس علت وجود نهار است و این که مقدم

نالی باشد مثل آن کان النهار و وجود فالشمس طالع وجود
 نهار که مقدم است معلول طلوع شمس است که نالی است این که
 مقدم نالی هر دو معلول علت نالی باشند مثل آن کان النهار و جو
 فالعالم مخفی که النهار و وجود مقدم است و العالم مخفی نالی است و این
 مقدم و نالی هر دو معلول علت نالی اند که آن الشمس طالع است و هرگاه
 مقدم علت نالی باشد مسئلن نالی خواهد بود بواسطه آنکه هرگاه علت
 بفعل آمد معلول بفعل مباد و مقدم هرگاه که معلول نالی باشد لازم
 خواهد داشت نالی بواسطه آنکه هرگاه معلول بفعل آمد علت نیز
 بفعل مباد و همچنین اگر مقدم و نالی هر دو معلول علت نالی باشند مقدم
 لازم خواهد داشت نالی بواسطه آنکه هرگاه که مقدم بفعل آمد علت
 بفعل خواهد آمد بواسطه آنکه هرگاه که معلول بفعل آمد علت نیز
 بفعل مباد و هرگاه که علت بفعل آمد نالی نیز بفعل مباد بواسطه
 آنکه او معلول همین علت است و علت که بفعل آمد معلولش نیز
 بفعل مباد آمد و اما فضا یفیهانه و شئی آفت که از تعقل کل واحد
 تعقل دیگری لازم آید مثل اقوة و نبوت و ظاهر است که هرگاه مقدم
 مضایف الحی شد مسئلن خواهد بود مثل آن کان رید با غیر کان
 عر و اخنه و این که مدکور شد اقسام لزومیه بود و اگر اینچنین نباشد

یعنی مانده مقدم و بالی علانیه نباشد این اتفاقیه میگویند مثل آنکه الانشا
 ناطقا فالجی از ناحی اینکه انشا ناطق باشد لازمند که حائهاقی باشد
 یکی بطریق اتفاقی واقع شده است که در جمیع اوقاتی که انشا ناطق است
 حائهاقی است بعضی تقسیم صنف اعراض کرده اند که اگر از وجود علانیه
 در وقتیه و علانیه اتفاقیه وجود و عدم علانیه در نفس امری را دانست
 لزومی که انشا ناطقه کاذبه پس از مرود و اگر مراد آنست که باعتبار انکس
 باشد یعنی ثالث که انرا مطلقه گویند می ماند چه اگر اعتبار علانیه کشد لزومی
 باشد و اگر اعتبار عدم لزوم نماید اتفاقیه باشد و اگر هیچ کدام را قید
 نکند انرا مطلقه میگویند و مفصله ان حکم بهما بتثانی فشیب ان
 لا تافیهما صدق و اكد با و هی الحقیقه او صدق فقط فافعه الجمع
 او کد با فقط فافعه الخلو و کل منهما عاده از کد بتثانی لذاتی
 الجزین و الا فافعه و مفصله آنست که حکم کرده شود در وجهی باشد
 دو نسبت با سلبی بتثانی دو نسبت در صدق و کذب با جز و حقیقه میگویند
 ثانی دو نسبت در صدق و کذب یعنی هر دو یک شیئی با هم صادق باشد
 و هر دو با هم کاذب باشد و اگر حکم کرده باشند بتثانی دو نسبت در صدق
 و کذب این حقیقه واجب میگویند مثل اما ان يكون هذا العدد حائها
 و اما ان يكون في ذاهن این عدد با زوج است باقی دانست و نمیتواند

بود که هم زوج باشد و هم فرد باشد و نمیتواند بود که نه زوج باشد و نه
 و این که حکم کرده باشند بتثانی دو نسبت در صدق و کذب این حقیقه
 سالبه میگویند مثل پس اما ان يكون الانسان اسوا و كائنا كانه
 که انشا باشد که هم اسوا باشد و هم كائنا میتواند بودن که انشا باشد که اسوا
 باشد و نه كائنا و حکم کرده باشند بتثانی دو نسبت در صدق و کذب یعنی
 دو نسبت معانی یکی بگویند صدق و کذب و دیگری بتثانی نیستند این را محبه
 مانعه الجمع میگویند مثل اما ان يكون هذا الشيء شجرة او حجرا و الحكم
 بتثانی دو نسبت در صدق و کذب که در سالبه مانعه الجمع میگویند
 مثل پس اما يكون هذا الشيء لا شجرة او لا حجرا و اگر بتثانی در کذب
 باشد و در صدق بتثانی نباشد این را موجب مانعه الخلو میگویند مثل اما
 ان يكون هذا الشيء لا شجرة او لا حجرا و الحكم کرده باشند بتثانی
 دو نسبت در کذب بتثانی سالبه مانعه الخلو میگویند مثل پس اما ان يكون
 هذا الشيء شجرة او حجرا و مضمون سالبه مانعه الخلو مضمون موجب مانعه
 الجمع است و مضمون سالبه مانعه الجمع مضمون موجب مانعه الخلو
 و فقط که در مانعه الجمع و مانعه الخلو که است احتمال دو معنی دارد
 یکی آنکه حکم کرده باشند در مانعه الجمع بتثانی دو نسبت در صدق و کذب
 یعنی در کذب بتثانی باشد این را مانعه الجمع معنی اخص میگویند دوم

آنکه حکم کرده باشند در او بینا فی وقت در صد فقط یعنی با سکوت
 او حال کند با علم آنکه ثنای هر یک باشد یا نباشد و این مانع الجمع
 بمعنی آن میگویند و بر این فاس است مانع الخلو و هر یک از این حقیقتها
 مانع الجمع و مانع الخلو بود و قسم اند عبادیه و انفایه عبادیه آنست که
 ثنای ممانه این دو جز بواسطه ذات ایشان باشد مثل آمان بکون هذا
 العدد زوجا و آمان بکون هذا العدد فردا که ممانه ذات زوجیت
 و ذات فردیت ثنای است و مثل آمان بکون هذا الشئ شجرا او حجرا
 که ممانه ذات حجریت و شجریت ثنایست و مثل آمان بکون هذا الشئ
 لا شجر او لا حجر که ممانه ذات لا شجریت و لا حجریت ثنایست و اگر ثنای
 ممانه جز این لذلک ثنایست این انفایه میگویند چنانکه گویند اسود لا
 کاتب و آمان بکون هذا اشوا و کاتب و باید دانست که همچنانچه جمله
 منقسم میشود بمخصوص و شخصیه و محله شرطیه نیز منقسم میشود بمخصوص
 و شخصیه و محله و همچنانچه جمله باعنا و کلمه حکم است نه باعنا
 کلمه موضوع و محمول همچنین کلمه شرطیه باعنا و کلمه حکم است نه باعنا
 کلمه با مقدم یا نالی بواسطه آنکه قول ما کما کان زید یکتب فهو حرج
 به فضا کلمه است آنکه مقدم و نالی و جزئی اند پس معلوم شد که
 کلمه شرطیه باعنا و کلمه حکم است در جمیع ازمان و در جمیع اوضاعی که

ع

ممکنه الاجتماع باشد با مقدم نه باعنا و کلمه مقدم یا نالی و باو نصیحت کرد
 بقول خود **ثم الحكم في الشرطيه ان كان على جميع نقادين المقدم**
فکلمه یعنی در حکم در فضیله شرطیه که بر جمیع نقادین وقوع مقدم است در
 جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکنه الاجتماع باشد با مقدم آن فضیله
 شرطیه کلمه است اما منفصله کلمه مثل کل ما کان زید اشانا کما حیوانا پس
 حکم را بوزن جوانیه زید است مرافضیه و قد در جمیع ازمان و بنا بر جمیع
 اوضاعی که ممکنه الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن زید قائم و بودن عمر قاعد
 و بودن شمس طالع و غیر اینها و اما منفصله کلمه مثل آنکه گوئیم دعا آمان
 بکون العدد زوجا و فردا پس حکم در او بینا فی فردیه عدد است مرافضیه
 عدد را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکنه الاجتماع باشد با مقدم
 و سوره موجب کلمه در منفصله کلمه است و همها و منی در منفصله موجب کلمه
 دائما و سوره سالبه منفصله کلمه و سالبه منفصله کلمه بسا لیس است مثال
 سالبه منفصله کلمه بسا لیس لیس ان کان الشمس طالعنا فاللیل موجود مثال
 سالبه منفصله کلمه بسا لیس لیس آمان بکون الشمس طالعنا و آمان بکون
 النهار موجود **او علی بعضها مطلقا غیر شرطیه** یعنی آنکه باشد حکم
 در فضیله شرطیه بر بعضی نقادین اوضاع مقدم و بعضی ازمان مطلقا
 یعنی بدون نقید بوضع معین یا وقت معین بلکه حکم بر بعضی اوضاع و ازا

غير معتبه باشد پس آن قضیه شرطیه جزیه است اما متصل جزیه مثل قد
بکوز اذا كان الشيء حيوانا كان انسانا که حکم در اول بوزم انسانیه شئی است
مجهولیه آن شئی را در بعضی اوقات بنا بر بعضی اوضاعی که ممکنه الاجتماع
باشد با مقدم مثل بودن و ناطق لکن تعیین این وضع و زمان نمیتوان بلکه
اطلا و ممکن و اما متصل جزیه مثل قد بکوز اما ان يكون الشيء حادا
او اما که حکم در اینجا قیاسیه است و مجادیه آن شئی را در بعضی اوقات
و بنا بر بعضی اوضاعی که ممکنه الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن آن شئی از
عضیان لکن تعیین این زمان و اوضاعی که نمیتوان بلکه اطلا و که اما
و سوره و جزیه شرطیه متصل جزیه منفصل قد بکوز است سوره سالبه جزیه
منصل و سالبه جزیه منفصل قد لا بکوز است مثال سالبه جزیه منفصل
لا بکوز اذا كانت الشمس طالعة فالليل موجود و مثال سالبه جزیه منفصل
قد لا بکوز اما ان تلحق الشمس طالعة او يكون النهار موجودا او معينا
فمقتضیه یعنی آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی نقاد بر مقدم و بعضی اوقات
لکن نه مطلقا بل معینا یعنی تعیین آن بعضی زمان و اوضاع بکنیم پس آن قضیه
شرطیه شخصی است اما متصله شخصی بنا بر تعیین زمان مثل ان خلتی اليوم
او منك و بنا بر تعیین اوضاع مثل ان خلتی را کبا فاکر منك و اما منفصله
شخصیه بنا بر تعیین زمان مثل ان في هذا اليوم اما ان يكون او يقع و بنا

و یجوز

و بنا بر تعیین بعض اوضاع مثل اما ان يكون في آذار و ربيع او غير ذلك
فمقتضیه یعنی و اگر باشد حکم در شرطیه بر هیچ نقاد بر مقدم و نه بر بعضی
نقاد بر مقدم مطلقا و نه بر بعضی نقاد بر مقدم معینا بلکه حکم کرده باشند
در او بر نقد بر وقوع مقدم سواء كان جميعا او بعضا مطلقا او معينا پس
آن قضیه را هم متصله بگویند اما متصله و هم متصله مثل ان كانت الشمس طالعة فالليل
موجود و اما منفصله و هم متصله مثل العدم اما ان يكون زجاجا او فودا و لفظ
ان ولو و اذا متصل اما منفصل از برای احوال است و **طرقه الشرطیه**
والاصل في قضيتي رجل فان او متصلا ان او منفصلا ان او متصلا
یعنی طرفین قضیه شرطیه و سیم اند مقدم و ثالثی که در قضیه بالفعل نیستند
بواسطه عدم ادعان در ایشان لکن ایشان در اصل یاد و قضیه جمله
مثل کما كان الشيء انسانا فهو حيوان که طرفین این قضیه یعنی الشئ انسانا
و هو حيوان دو قضیه جمله اند یا طرفین دو قضیه متصل اند مثل کما كان
کما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود فکما لم يكن الشمس طالعة لم يكن
النهار موجودا و طرفین این قضیه یعنی ان كانت الشمس طالعة فالنهار
و کما لم يكن الشمس طالعة لم يكن النهار موجودا دو قضیه متصل اند
با آنکه طرفین دو قضیه منفصل اند مثل کما كان دائما اما ان العدم و حا
و اما ان يكون فردا فاما ان يكون منقسما بنفسا و بين او غير منقسم

کل حیوان انسان و بعضی حیوان لیس و ناطق اگرچه اختلاف هست بجهت این
 که قصد هر یک است که باری لازم میآید و برعکس آما نه لذت نه هست بلکه
 بواسطه امر خارج است که آن مساوی انسان و ناطق است **ولا یلزم**
الافتراق فی الکلمة والکلمة والجملة و ناجایست در تحقق توافقی از
 اختلاف قضیتهای در سه چیز اول کم یعنی کلیه و جزیه یعنی میباید که اگر
 از قضیه کلی باشد دیگری جزیه باشد و برعکس که اگر اختلاف در کم نباشد
 و هر دو کلی باشند یا هر دو جزیه باشند توافقی نیست زیرا که جایز است
 که کلیتین هر دو کاذب باشند مثل کل حیوان انسان و لا شئی من حیوان انسان
 که هر دو کاذب است و جایز است که جزیتین هر دو صادق باشند مثل بعضی
 حیوان انسان و بعضی حیوان لیس و انسان که هر دو صادقند و در اختلاف
 در کیف که ایجاد قضیتهای میباید زیرا که میباید دو موجب و دو سالبه این
 نوع اختلافی محقق نمیشوند و این ظاهر است ستم اختلاف ^{است} در جهت
 یعنی میباید که جهت هر یک از این دو قضیه خبر بدهد یکی باشد که اگر هر دو قضیه
 یک جهت داشته باشند توافقی نیست مثل کل انسان کاتب بالضر و بعضی
 الانسان لیس کاتب بالضر و نه که هر دو کاذبند و کل انسان کاتب بالامکان
 و بعضی الانسان لیس کاتب بالامکان که هر دو صادقند **والافتراق**
ما حداه یعنی شرط است در تحقق توافقی اتحاد در مساوی اثر امور ثلاثه

و غیر

و غیر ضبط کرده اند این اتحاد در ضمن اتحاد در هشت چیز اتحاد در
 موقع و در محمول و در زمان و در مکان و در کل و جز و در شرط و در قیود
 و فعل و در اضافة اما اتحاد در موضوع زیرا که اگر موضوع متحد توافقی نیست
 مثل زید قائم و علیس یقائم و اما اتحاد در محمول بواسطه آنکه اگر اتحاد در
 محمول نباشد توافقی نیست مثل زید قائم و زید لیس یقاعدا و اما اتحاد در زمان
 زیرا که اگر نباشد توافقی نیست مثل زید قائم فی اللیل و زید لیس یقائم فی
 النهار و اما اتحاد در مکان زیرا که اگر نباشد توافقی نیست مثل زید قائم
 فی السور و زید لیس یقائم فی البیت و اما اتحاد در کل و جز زیرا که اگر نباشد
 توافقی نیست مثل البخی اسودای بعضه و البخی لیس اسودای کله و اما
 اتحاد در شرط زیرا که اگر نباشد توافقی نیست مثل العالم مضی بشرط وجود
 النهار و العالم لیس مضی بشرط عدم النهار و اما اتحاد در قیود و فعل زیرا
 که اگر نباشد توافقی نیست مثل زید کاتب بالقوة و زید لیس کاتب بالفعل
 و اما اتحاد در اضافة زیرا که اگر نباشد توافقی نیست مثل زید اب ای
 لعمری و زید لیس اب ای لکری **و فی النقض للضر و نه الممكنة العامة** یعنی
 نقض ضر و نه موجب ممکنه عامه سالبه است و نقض ضر و نه سالبه
 ممکنه عامه موجب است اما این که ضر و نه موجب نقض او ممکنه عامه ^{است}
 بواسطه آنکه ضر و نه موجب معنی و ضر و نه ایجاد است و نقض او مسلک

ضرورت ایجاب است و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سالب است بواسطه آنکه
 امکان عام سلب ضرورت از جانب مخالف حکم است حکم در سالب سلب است
 سلب ضرورت ایجاب است و اما اینکه تقیض ضرورت سالب ممکن عامه موجب
 بواسطه آنکه ضرورت سالب معنی ضرورت سلب است و تقیض او سلب ضرورت
 سلب است و سلب ضرورت سلب امکان عام موجب است بواسطه آنکه
 امکان عام موجب است بواسطه امکان عام سلب ضرورت است اینجا
 مخالف حکم و حکم در اینجا ایجاب است پس سلب ضرورت سلب است و هم
 چنین تقیض ممکن عامه ضرورت است بواسطه آنکه تناقض از جانبین می باشد
والدائمه المطلقة العامة یعنی تقیض دائمه موجب مطلق عامه سالب است
 و تقیض دائمه سالب مطلق عامه موجب است اما اینکه تقیض دائمه موجب
 مطلق عامه سالب است بواسطه آنکه دائمه موجب معنی دوام ایجاب
 در اوقات ذات و تقیض او سلب دوام ایجاب در اوقات ذات و سلب
 دوام ایجاب در اوقات ذات لازم دارد فعلیت سلب در وقتی از اوقات
 ذات و اما اینکه تقیض دائمه سالب مطلق عامه موجب است بواسطه آنکه
 دائمه سالب معنی او دوام سلب است و تقیض او سلب دوام سلب است سلب
 دوام سلب فعلیت ایجاب و لازم دارد و چون تناقض از جانبین است
 تقیض مطلق عامه نیز دائمه خواهد بود **وللشرط العامة الحقیقة الممكنة**

در غیر

و تقیض شرط عامه موجب حقیقه ممکن سالب است و تقیض شرط عامه سالب
 حقیقه ممکن موجب است و حقیقه ممکن نه از جهت وجهات مشهور است که بنا
 داشت شد و غیر بقدر آنکه تقیض است که حکم کرده باشند در وی سلب است
 و صفی از جانب مخالف حکم اما اینکه تقیض شرط عامه موجب حقیقه ممکن سالب
 بواسطه آنکه در شرط عامه موجب حکم کرده اند ضرورت ایجاب بحسب وصف
 عنوان و تقیض او سلب ضرورت ایجاب بحسب وصف و این معنی حقیقه ممکن
 سالب است زیرا که حقیقه ممکن سالب است که حکم کرده باشند در وی سلب
 ضرورت و صفی از جانب مخالف سلب که ایجاب است و اما آنکه تقیض شرط
 عامه سالب حقیقه ممکن موجب است بواسطه آنکه شرط عامه سالب است
 که حکم کرده باشند در وی ضرورت سلب در جمیع اوقات و صفی تقیض او سلب
 ضرورت سلب است در جمیع اوقات و صفی سلب ضرورت سلب در اوقات
 و صفی حقیقه ممکن موجب است بواسطه آنکه و سلب ضرورت و صفی است
 از جانب مخالف ایجاب که سلب است **والعرفی العامة الحقیقة المطلقة**
 حقیقه مطلقه نیز از وجهات مشهور است و تقیض است که حکم کرده باشند
 در وی بفعلیت حقیقت در وقتی از اوقات و صفی عنوان و تقیض عرفیه عامه موجب
 حقیقه مطلقه سالب است و تقیض عرفیه عامه سالب حقیقه مطلقه موجب است
 اما اول بواسطه آنکه عرفیه عامه موجب معنی دوام ایجاب است در جمیع اوقات

و منشتر مرکب است و منشتره مطلقه موجب کلی که اصل قضیه است
و مطلقه عامه سالب کلی که لادوام اشارت است باو و نقیض منشتره مطلقه
موجب کلی ممکن منشتره سالب جزئی است و نقیض مطلقه عامه سالب کلی مذکور
شد و وجوبه لازمیه موجب کلی مرکب است از دو قضیه یکی مطلقه عامه و
کلی که اصل قضیه است یکی دیگر ممکن عامه سالب کلی که لازمیه اشارت است
باو و نقیض مطلقه عامه موجب کلی عامه سالب جزئی است و نقیض ممکن عامه
کلی ضروریه موجب جزئی است و وجوبه لازمیه موجب کلی مرکب است از دو مطلقه عامه
یکی اصل قضیه است یکی معنی لادوام پس نقیض وجوبه لازمیه مفهوم مرتد میانه
دو عامه جزئی خواهد بود یکی سالب و دیگری موجب و ممکن خاص مرکب است از دو
قضیه ممکن عامه یکی موجب کلی و دیگری سالب کلی پس نقیض در جمع قضایای
مرکب منفصل مانعه الخلو می باشد مرتد میانه نقیض جزئی پس چه انشاء مرکب با
بشقوق نقیض جزئی اول خواهد بود با اشقوق نقیض جزئی ثانی با اشقوق نقیض هر
هر دو جزئی و لکن **فی الجزئیه بالنسبه الی کل فرد فرد** یعنی این که مفهوم
مرتد نقیض مرکب است صحیح است مطلقا و هر که کلیه اما در مرکب جزئی پس
لابد است که اعتبار کنیم او را نسبت به فرد فرد بواسطه آنکه جایز است
کذب مرکب جزئی با کذب مفهوم مرتد بواسطه آنکه میتوان بود که محمول
ثابت باشد دائما از برای بعضی افراد موضوع و مسلوک شد دائما از افراد

بافیه

بافیه آن موضوع و در این هنگام کاذب خواهد آمد جزئی لادائم بواسطه آنکه
بر این نقد نیست جزئی که بعضی افراد موضوع محتملی باشد که ثابت باشد از برای
ایشان محمول نادر و مسلوک شد از آن بعضی محمول باوی دیگر و کاذب است نیز
کل واحد از نقیضین جزئیین و یعنی کلیتین اما کلیه موجب بواسطه دوام سلب
محمول از بعضی افراد و اما کلیه سالب بواسطه دوام ایجاب محمول از برای بعضی
افراد مثلا بعضی جسم حیوانا کاذب است بواسطه آنکه حیوانیه ثابت است
از برای بعضی افراد جسم دائما و مسلوک است از بعضی افراد بافیه دائما پس اثبات
حیوانیه از برای بعضی افراد جسم و سلب حیوانیه از آن بعضی کاذب باشد و مفهوم
یعنی کل جسم اما حیوانا دائما و لاشیء فی الجسم حیوانا دائما کاذب است
پس طریق اخذ نقیض جزئی مرکب آنست که فرد بد کنیم پس نقیضین جزئیین از برای
هر فرد فرد پس بگوئیم در این ماده کل جسم حیوانا دائما و لیس حیوانا دائما
و این شمل است پس مفهوم بواسطه آنکه هر واحد از اول جسم با آنست
که ثابت است از برای محمول دائما ثابت نیست این که ثابت نیست از برای هر
دائما خالی از آن نیست که سلب است از هر واحد دائما با مسلوک است نقیض
دائما ثابت است از برای بعضی دائما پس جزئی ثانی شمل باشد و مفهوم
و صلی نقیض در این ماده باعتبار جزئی ثالث است پس اگر مرکب شود منفصله
مانعه الخلو از این مفهوم ثالث خواهد بود مساوی نقیض جزئی مرکب

فصل

فصل العكس المشؤم بل طرقتا فصبوع بماء الصدق والكيف

عکس نمی یابد بل برین فرض است یعنی محمول موضوع سازند و موضوع
محمول سازند با بقا و صافی یعنی اگر اصل قضیه ضافی باشد عکس نیز ضافی باشد
و بواسطه آنکه عکس قضیه لازم قضیه است صدف ملزم و مستلزم صدف لازم
و اما از آنکه با اصل قضیه که عکس لازم میباشد بواسطه آنکه کذب ملزم
مستلزم کذب لازم نیست چه شاید که لازم آید باشد مثل حرارت که لازم آتش
و اما از آنکه آتش که حرارت لازم نماید بواسطه آنکه حرارت آتش لازم است
و نهوند بود که بدین آتش یافت شود در ضمن شمس و باقیه کیف یعنی که اگر
اصل قضیه موجب باشد عکس موجب و اگر اصل قضیه سالیله شد عکس سالیله
که اگر بقا کیف نباشد عکس لازم نخواهد بود مثلاً بعضی محمولات استثنائی
و بعضی استثنائات محمولات ضافی نیست **و الحجة انما عکس جزئیه لحوار**
عموم المحمول و التالی و قضیه موجب خواه کلی خواه جزئی منعکس نشود
مگر جزئیه یعنی عکس لازم ندارد مگر جزئیه اما بموجب عکس میشود بواسطه
آنکه ایجاد شود محمول از برای موضوع است خودی که موضوع بر او ضافی
میباشد محمول بر او ضافی میباشد پس این ایجاد فی الجمله دیگر حاصل شد بواسطه
آنکه بعضی از آن فردی که محمول بر او ضافی میباشد آنجزیه جزا بواسطه آنکه
که آتم باشد یا نالی آتم باشد در این صورت عکس کلیه ضافی نمیباشد مثل

کل انسان حیوان ضایع است و عکس او کل حیوان انسان ضایع نیست
 باغالی اعم باشد که در این صورت نیز عکس جزئی می باشد مثلاً هرگاه که گوئیم که
 کل ما یکون هذا الشیخ انسانا کان حیواناً عکس او کلیه که کل ما کان هذا
 الشیخ حیواناً کان انساناً باشد باطل است **والتساویه لا کلیه منعکس بالذات**
کلیه والا نزع الشیخ عن نفسه و منعکس میشود سائبه کلی بسالبه کلی
 والا لازم می آید سلب شی از نفس مثلاً هرگاه گوئیم که لاشی من الانسان
 یجرح عکس او ضایع خواهد بود که لاشی من الحجر با انسان که انی ضایع نباشد
 نقیض ضایع خواهد بود که بعض الحجر انسان باشد و این هرگاه که ترکیب
 باصل و بگوئیم که بعض الحجر انسان و لاشی من الانسان یجرح فی بعض الحجر
 این یجرح میشود و این سلب شی از نفس است و سلب شی از نفس محال است
 و این محال از هبات قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است شکل اول
 بدیهی لا متناهی است و این محال از ترکیب نیست بواسطه آنکه مفرق الاصل
 است پس این محال از صغری بود باشد که موجب جزئی نیست پس نقیض
 که سالبه کلی بود باشد صادق باشد و هو المطلق **والجزئی لا منعکس اصلاً**
اجزاء عن الموضوع والمقدم و سالبه جزئی منعکس نمیشود اصلاً
 بواسطه آنکه جایز است که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه
 که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد عکس ضایع نمیشود اما آنکه موضوع

اتم باشد مثل بعض الحیوان پس با انسان در عکس و کاذب است که بعضی
 الانسان پس بحیوان با مقدم اتم باشد از ثانی مثل فذلک یکنون اذا
 کان الشئ حیوانا کان انسانا صادقا نیست در عکس و فذلک یکنون اذا
 کان الشئ انسانا کان حیوانا و اما بحیوان من الوجوه **ثلاثة**
الاعمال والعادات **حقیقة مطلقه** و عکس فضا با با عباد جهت پس از
 شد از حقیقت کینت که قیاس بود اما عکس فضا با با عباد جهت پس از
 موجب است عکس دارد و از سوال عکس از موجب است منعکس میشود
 دلائل که ضروری و دایره باشد و عادات که مشروط عامه و عرفیه عامه
 باشد بحقیقه مطلقه اما ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضروریه در عکس و
 صادق خواهد بود بعضی حیوان الانسان بالفعل حیوان هو حیوان که اگر حیوان
 نباشد نقیض و صادق خواهد بود که لاشئ من الحیوان با انسان ما دام
 حیوانا دائما و هرگاه ترکیب کنیم نقیض و اصل قضیه و یکویم کل انسان حیوان
 بالضروریه و لاشئ من الحیوان با انسان ما دام حیوانا دائما پس نتیجه میدهد
 که لاشئ من الانسان با انسان دائما و این نتیجه کاذب است بواسطه آنکه
 مدعی این نفس لازم میآید و این کذب نتیجه بواسطه هبات یک نیست
 بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانشاج است و اقصر
 نیز که اصل قضیه نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است و این مانند

باین که نقیض حقیقه مطلقه کاذب باشد و هرگاه که نقیض کاذب اصل صادق
 خواهد بود و این عین مدعا است و همچنین نقیض دایره و مشروط عامه
 و عرفیه عامه حقیقه مطلقه است بدلیل خلف **والخاصة حقیقة مطلقه**
لا دایره و خاصه که مشروط خاصه و عرفیه خاصه باشد منعکس میشوند
 بحقیقه لا دایره اما مشروط خاصه مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضروریه ما دام
 کاتب لا دایره این مجموع منعکس میشود بحقیقه مطلقه لا دایره و موجب نیز مثل
 بعض متحرک الاصابع کاتب بالفعل حیوان هو متحرک الاصابع لا دایره و لا دوام
 ایشان است بسبب حقیقه مطلقه عامه مثل بعض متحرک الاصابع پس کاتب
 بالفعل اما حقیقه مطلقه بواسطه آنکه حقیقه مطلقه لازم عامه است و عادات
 لازم خاصه و لازم لازم شئ لازم آن شئ است و اما لا دوام بواسطه آنکه
 اگر حقیق نباشد نقیض صادق باشد که موجب کذب دایره است یعنی کل متحرک
 الاصابع کاتب دائما و اثر هرگاه ترکیبیم با جز اول قضیه نتیجه میدهد
 و هرگاه که ترکیبیم با جز ثانی قضیه نتیجه میدهد مثلا هرگاه که ترکیبیم با جز
 اول و یکویم کل متحرک الاصابع کاتب دائما و کل کاتب متحرک الاصابع بالضروریه ما دام
 کاتب نتیجه میدهد که کل متحرک الاصابع متحرک الاصابع دائما و هرگاه که ترکیبیم
 با جز ثانی و یکویم کل متحرک الاصابع کاتب دائما و لاشئ من کاتب متحرک الاصابع
 بالفعل نتیجه میدهد که لاشئ من متحرک الاصابع متحرک الاصابع بالفعل

واین فیض آن منجبه است پس مبادی فیض باشد و ناقص باشد و ناقص محال است
 و این بواسطه آنکه نیست بواسطه آنکه کبری مفرض الصدق است و از میان
 قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الاشیاء است و صریح
 کاذب باشد که فیض لازم عکس است پس لازم عکس صادق باشد و هرچنین
 عرفی خاصه **والوفاقیان والوجودیان والمخالفا العامة مطلقه عامه**
 و عکس و فیه و منشره و وجودیه لازم و فیه و وجودیه لازم و فیه و مطلقه عامه
 از حیاطه مخالف عامه است مثلاً هرگاه که صادق باشد مطلق عامه موجب کل مثل انسان
 متشقی بالفعل و عکس و صادق خواهد بود که بعضی النفس انسان بالفعل که لا شئ
 نباشد نفس صادق خواهد بود که لا شئ من النفس یا صادقاً و عامه و هرگاه که این
 فیض از ترکیبیم با اصل خصیه و گوئیم که کل انسان متشقی بالفعل و لا شئ من النفس
 باخدا دائماً فیه میدهد که لا شئ من الانسان با انساناً دائماً و این سلب شئی از
 نفس است و سلب شئی از نفس باطل پس فیضش که مطلق عامه است صادق باشد
 و هرگاه که بدلیل خلاف ظاهر شد که عکس مطلق عامه مطلق عامه است پس معلوم
 شد که عکس وجودیان و وفاقیان نیز مطلق عامه است بواسطه آنکه عکس مطلق
 عامه لازم مطلق عامه است و مطلق عامه لازم وجودیان و وفاقیان است
 و لازم لازم شئی لازم آن شئی است **والعکس للمکین** و ممکنین که ممکنه
 ممکنه خاصه باشد عکس ندارند بواسطه آنکه فیضی از علی انصاف ذات

موضوع توصیف عنوانی بالفعل مبادی بعضی ذات موضوع مبادی که متصف بوصف
 عنوان باشد در احد اثره ثلاثه و نیز قاری آنست که ذات موضوع مبادی که متصف
 باشد بوصف عنوان بالامکان و بنابر مذهبنا عکس و لا مثلاً هرگاه صادق باشد کل
 حاکم مرکوب نهد بالامکان صادق خواهد بود و عکس مبعوض مرکوب نهد بالامکان
 حاکم بالامکان و بر مذهبنا علی ممکن عکس ندارند مثلاً هرگاه فرض کنیم که دائماً
 مرکوب نهد فی سرامت و هرگز بر حاکم سوار نمیشود پس صادق خواهد بود که کل
 حاکم مرکوب نهد بالامکان و عکس و که بعضی مرکوب نهد بالفعل حاکم بالامکان است
 کاذب است نه که فیض و که لا شئ من مرکوب نهد بالفعل حاکم بالانسان و صادق
 بواسطه آنکه مرکوب نهد بالفعل فی سرامت و هیچ شئی از سرامت نیست بالانسان
 پس هیچ شئی از مرکوب نهد بالفعل حاکم نباشد بالانسان و نیز و هرچنین است ممکنه
 خاصه یعنی مثال ذکر هرگاه بالامکان الخاص جهت الجمع شود **ومن**
التوابع عکس التامان داعمه و از سوال بعضی عکس میشوند دائماً
 یعنی ضروری و داعمه مداعمه مثلاً هرگاه صادق باشد لا شئ من الانسان منجز
 بالانسان و دائماً صادق خواهد بود و عکس و که لا شئ من الانسان با انساناً دائماً
 که اگر صادق باشد فیضش که مطلق عامه موجب جز نهد است صادق خواهد بود
 مثل بعضی الحجر انسان بالفعل و هرگاه ترکیبیم این با فیض حاصل و گوئیم
 که بعضی الحجر انسان بالفعل و لا شئ من الانسان بحجر بالانسان و دائماً

این نیز میباید که بعضی الحسین بحج بالضرورة و دائما و اینها در جهت بواسطه
 آنکه سلبی از نفس لازم میآید و این بحالت این محال از هیأت فیهما
 نیامده بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الاناج است از کبری این
 نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است چنانکه از معنی باشد پس صغری فانی
 باشد که عطف عامه منسب فیض و که دائما است ضای باشد و هو المطلوب
والعامتا عرفی عامه و عامتان که شرط عامه و عرفی عامه باشد منعکس شود
 عرفی عامه مثل هرگاه ضای باشد بالضرورة و دائما لاشی من الکاتب بسان الاصاب
 مادام کاتب ضای خواهد بود و منعکس و لاشی من ساکن الاصاب بکاتب مادام
 ساکن الاصاب دائما که ضای نباشد فیض و که چنانچه مطلقه و جبریه باشد
 ضای خواهد بود و مثل بعض ساکن الاصاب کاتب چنانچه هو ساکن الاصاب بالفعل
 و این هرگاه نوکی کنیم بالاصل فیهما بگوئیم که بعض ساکن الاصاب کاتب چنانچه هو ساکن
 الاصاب بالفعل و بالضرورة و دائما لاشی من الکاتب بسان الاصاب مادام
 کاتب این نیز میباید که بعض ساکن الاصاب لیس بسان الاصاب چنانچه هو ساکن الاصاب
 بالفعل و این کاذب بواسطه آنکه سلبی از نفس است و این محال بواسطه
 هیئت فیهما نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الاناج است
 و از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود
 پس صغری که چنانچه مطلقه است کاذب باشد پس فیض و که عرفی عامه است

صادق باشد و هو المطلوب **والخاصان عرفی کاذب دائما فی الغرض**
 و خاصان که شرط خاصه و عرفی خاصه باشد منعکس و بشود عرفی کاذب
 فی بعض مثل هرگاه ضای باشد که لاشی من الانسان بحج بالضرورة و بالذم
 مادام انسان الاصابا چنانچه منعکس و لاشی من الانسان بحج بالضرورة و بالذم
 مادام انسان الاصابا چنانچه منعکس و لاشی من الانسان بحج بالضرورة و بالذم
 مثل بعض الحسین بالفعل و این خاصا که شرط خاصه عرفی خاصه باشد
 منعکس و بشود عرفی عامه که جز اول است چنانچه بواسطه آنکه عرفی عامه لازم
 عطف عامه عامتان لازم خاصان و لازم لازم لاشی من آن شئی است پس
 عرفی عامه لازم خاصان باشد اما منعکس و لازم فی بعض چنانچه بواسطه آنکه
 اگر ضای نباشد موجب جزیه مطلق عامه مثل بعض الحسین بالفعل فیض او
 ضای خواهد بود که لاشی من الحسین با انسان دائما و این فیض با جز اول
 اصل یکپوشان که بواسطه آنکه هر دو سالب اند و نوکی از دو سالب صحیح
 پس فیض نوکی میباید با جز ثانی اصل که موجب کلی مطلق عامه است یعنی
 کل خاصان بحج بالفعل و میگوئیم که کل انسان بحج بالفعل و لاشی من الحسین با انسان
 دائما چنانچه نیز میباید که لاشی من الانسان با انسان دائما و این سلبی
 از نفس است سلبی از نفس محال است و این محال لاشی من انسان نیست
 بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الاناج است و از صغری

نیست بواسطه آنکه مغرور و مفروض الصدق است پس این محال بواسطه نقیض
 لادوام فی بعض خواهد بود پس نقیض لادوام فی بعض کانی باشد پس لادوام
 فی بعض صادق باشد و هو المطلق و اعتبار فکر و اندلادوام فی کل بواسطه
 آنکه که هست که اصل صادق است در عکس و لادوام فی کل صادق نیست مثلاً
 هرگاه گوئیم لادواماً لاشی من الکافیض ان مادام کانی لادواماً در عکس و لا
 من الساکین کانی مادام ساکن لادواماً فی کل صادق نیست و کل ساکن کانی
 بالفعل بواسطه آنکه بعضی ساکن کانی نیست دائماً مثل ارض پس لادوام فی
 کل غیر باشد و البیان فی کل ان نقیض العکس مع الاصل بلخ الحال
 و بیان این عکس در کل فضا یا خواه موجب خواه سالبه از است که نقیض عکس
 باطل خطه اصل خواه بخلاف خواه بطریق عکس خواه باقراض منتج محالیست
ولا عکس للیوائی بالنقض و عکس ندارد یوائی فضا یا بعد کوری از سوا
 که آن وقتیان و وجودیان و ممکنان و وقتی مطلق و فضا یا مطلقه مطلقه
 علم است بواسطه آنکه وقتی لخص از جمیع است و وقتی عکس ندارد پس اینها
 نیز عکس نداشته باشند بواسطه آنکه همچنانچه از انعکاس اعم انعکاس لخص
 لازم میآید از عدم انعکاس لخص عدم انعکاس اعم لازم میآید چرا بواسطه
 آنکه هرگاه که لخص منعکس نشود لخص نیز منعکس نیاید بشود که اگر اعم منعکس
 شود لخص نیز باید که منعکس شود و صابین صورت وقتی عکس ندارد

قولی

بواسطه نقیض عکس در بعض صورتها که گوئیم که لاشی من غیر نقیض است
 الزیع لادواماً لاشی من غیر که عکس داشته باشد این عکس باشد که لاشی من غیر
 غیر و این کانیست زیرا که نقیض آن حق است که کل منخسف فی القصر و غیر جمیع
 جمعی و غیر عکس نداشته باشد **فصل عکس نقیض تبدل نقیضی**
الطرفین مع بقاء الصدق والكف و چون منصف فارغ شد از جهت عکس
 مستوی و در عکس نقیض و عکس نقیض تبدل نقیضی طرفین است بهر جهت
 فدا یعنی نقیض موضوع و تحول سازند و نقیض محلی را موضوع سازند باقیاء
 صدق در کف یعنی اگر اصل نقیض صادق باشد عکس نقیضش صادق خواهد بود بواسطه
 آنکه عکس نقیض لازم فضا است هرگاه که ملزم صادق باشد لازم میآید که صادق
 آید و باقیاء کف یعنی اگر اصل موجب باشد عکس نقیض موجب و اگر اصل سالبه
 عکس نقیض سالبه مثلاً هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان در عکس نقیض
 او صادق خواهد بود که کل لاجل الانسان او جعل نقیض الثاني و لا
و غیر الاول ثانیاً مع مخالفة الکف و متأخر عکس نقیض را تعریف
 کرد آنکه آنست که عین موضوع را تحول سازند و نقیض محلی را موضوع سازند
 باقیاء صدق و مخالفت در کف است زیرا که عین موضوع را تحول سازند
 و بقاء صدق شرط است بواسطه آنکه او معنی اهد که تفاوت میآید تعریف که
 متأخر نقیض تبدل عکس نقیض را که اندک بیاورد و این که عین موضوع را

ضاف خواهد بود بعضی از حیوان البس بالانسان بالفعل است این مسئله
 بعضی از حیوان الانسان بالفعل است هرگاه این ترکیب ممکن باشد فیه
 و میگویند که بعضی از حیوان الانسان بالفعل و کل انسان حیوان بالضروری
 او بالذات و ام طبیعی و بدین همد که بعضی از حیوان الانسان بالضروری و او بالذات و ام این
 کاذب است بواسطه آنکه سلب شیئی از نفس لازم میآید و این محال است پس
 نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدین استخراج است و از کبر
 نیست بواسطه آنکه فرض الصدق است پس این صغریه باشد پس صغریه
 محال باشد پس نفی او که کل لا حیوان الانسان است ضاف باشد و هو
 و همچنین در عکس مستوفی البیان عامتان که مشروط عامه و عرفیه عامه
 باشد منعکس باشد بدین عرفیه عامه و اینها این عامتان باعتبار جهت منعکس
 میشوند بعرفیه عامه مثلاً هرگاه که ضاف آید که کل انسان حیوان بالضروری
 او بالذات و ام مادام انسانا عکس نفی او ضاف خواهد بود که کل لا حیوان
 لا انسان بالذات و ام مادام لا حیوان که او ضاف نباشد نفی او ضاف بود که
 بعضی از حیوان البس بالانسان بالفعل چنین هو لا حیوان و این مسئلہ بعضی از
 انسان بالفعل چنین هو لا حیوان است بواسطه آنکه سلب سلب ثبوت است
 و هرگاه ترکیب بعضی از حیوان الانسان بالفعل چنین هو لا حیوان با کل انسان
 حیوان بالضروری و او بالذات و ام مادام انسانا این نتیجه بدین همد که بعضی از

حیوان بالفعل و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شیئی از نفس لازم میآید
 و این کذب نتیجه بواسطه همین قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل
 اول بدین استخراج است و بواسطه کبری هم نیست بواسطه آنکه کبری مامضی
 الصدق است پس این کذب بواسطه صغریه باشد پس صغریه که بعضی از حیوان
 انسانا کاذب باشد پس بدین و آنکه بعضی از حیوان انسانا است پس
 کاذب باشد پس نفی او که کل لا حیوان الانسان است ضاف باشد پس صغریه
 عکس مستوفی باعتبار جهت خاصان منعکس میشوند بعرفیه خاصه کاذب است
 البعض و اینجا یعنی موجب عکس نفی منعکس میشوند خاصان بعرفیه عامه
 لا عامه و البعض مثلاً هرگاه ضاف باشد که کل کاتب غیره الاصابع بالضروری و او
 بالذات و ام مادام کاتب لا عامه یعنی لا شیئی من کاتب غیره الاصابع بالفعل
 در عکس نفی او ضاف خواهد بود که کل لا مخرج الاصابع لا کاتب بالذات
 مادام لا مخرج الاصابع لا عامه فی البعض یعنی بعضی از مخرج الاصابع البس
 بالکاتب بالفعل اما جز اول که مشروط عامه و عرفیه عامه باشد منعکس
 میشود بعرفیه عامه بواسطه آنکه عرفیه عامه لازم عامه مانده و عامه مانده
 خاصان است و لازم لازم شیئی لازم آن شیئی است اما جز ثانی که لا مخرج
 فی البعض باشد جز بواسطه آنکه لا عامه فی البعض اشارت است بعضی
 لا مخرج الاصابع البس بالکاتب بالفعل که او ضاف نباشد نفی او ضاف

خواهد بود که کل لا متحرك الاصابع لا كاتب دائما است و این منعکس میشود
 بعکس نفی بکل کاتب متحرك الاصابع دائما و این منافی لا دوام اصل است
 یعنی لاشیء من الکاتب متحرك الاصابع بالفعل پس لا دوام فی البعض یعنی بعض
 لا متحرك الاصابع لیس بالکاتب بالفعل ضاف باشد **وبالعکس** یعنی حکم
 سوالی بعکس نفی حکم موجب دارد در عکس میشود یعنی همچنانچه موجب خواهد
 کلی و خواجسته منعکس میشد موجب جزئی و در عکس موجب کلیه ضاف نبود
 در اینجا سوالی که خواجسته منعکس میشود و بالبرجز و در
 عکس او سوالی که ضاف نیست قولی است که جابجا است که نفی محمول اعم باشد
 با نفی نالی و هرگاه که نفی محمول اعم باشد با نفی نالی در این صورت سالبه
 کلیه ضاف خواهد بود مثلا هرگاه که ضاف باشد بعضی الالبس بالحيوان
 عکس او سوالی که لاشیء من الحيوان بالانسان است کاذب است زیرا که
 نفی او که بعضی الحيوان الانسان باشد ضاف است و نیز هرگاه که ضاف باشد
 فکل لا يكون اذا كان الشیء انسانا کاذب است حیوانا عکس نفی او که سالبه کلیه
 باشد یعنی لیس البتة اذا كان الشیء حیوانا کان لا انسانا باشد کاذب است
 زیرا که نفی او که موجب جزئی باشد یعنی فکل اذا كان الشیء حیوانا
 کان لا انسانا باشد ضاف است اینجا مذکور شد عکس نفی محسب کتب
 و کتب بود و اما بحسب جهت سوال عکس نفی حکم موجب عکس

مستوفی

مستوفی دارد یعنی همچنانچه در عکس میشود باز در قضیه که آن ذاتا
 و عامنا و خاصنا و کلینا وجودنا و مطلقا عام است منعکس میشود
 و ممکن است عکس نه از این جهت این باز در قضیه منعکس میشود و ممکن است
 عکس نه از این جهت آنمان که ضرر و فایده باشد و عامنان که مشروط عامه
 و عرفیه عامه باشد منعکس میشود بعکس نفی محسب و مطلقا بطریق عکس
 و طریق عکس آنست که عکس نفی عکس را با اصل ملاحظه کنند و از آن
 محالی لازم آید مثلا هرگاه که ضاف باشد لاشیء من ج ب بالضرورة
 او بالعدم او بالضرورة مادام ج او بالعدم ج در عکس نفی او ضاف
 خواهد بود که لیس بعضی الالبس ب لیس ج بالفعل چون هو الیس ب
 که اگر ضاف نباشد نفی او که موجب کلیه عرفیه عامه باشد ضاف محال
 بود یعنی کل ما الیس ب لیس ج بالعدم مادام الیس ب و این بعکس
 نفی منعکس میشود همان بحسب کلیه عرفیه عامه مثل کل ج ب
 بالعدم مادام ج و این منافی اصل قضیه است که لاشیء من ج ب
 بالعدم الی الجاهات الاربعه پس کل ج ب بالعدم مادام کاذب باشد
 پس لازم او که کل ما الیس ب لیس ج بالعدم مادام الیس ب است
 کاذب باشد پس نفی او که لیس بعضی ما الیس ب لیس ج بالفعل هو الیس
 ب است ضاف باشد و هو المطلق و خاصان که مشروط خاصه و عرفیه

خاصه است منعکس میشوند بجهت لادائمه دلیل افراض و دلیل افراض
آنست که ذات موضوع را شئی معین فرض کنیم و محل کنیم و وصف محمول و
موضوع را حاصل شود و مفهوم عکس مثلاً هرگاه که ضاف باشد که لا شئی من
ج ب بالضروری و بالادام مادام ج لادائمه عکس نقیض او ضاف خواهد بود
لیس بعضی الیس ب الیس ج بالفعل چنین هو الیس ب لادائمه و لادائمه اشارت
ب بعضی الیس ب الیس ج بالفعل اما جز و اول که جبهه و مطلقه است ضاف است
بواسطه آنکه جبهه و مطلقه لازم عامناست و عامنان لازم خاصان است
و لازم لازم شئی لازم آن شئی است اما صلا لازم بواسطه آنکه فرض میکنیم
ذات موضوع را که ج است پس این ضاف خواهد بود که الیس ب بالفعل
محکم جز و اول اصل و الیس ج بالفعل نیز ضاف است بواسطه آنکه اگر ضاف
نباشد نقیضش که موجب دائمه است ضاف خواهد بود یعنی ج دائمه و اول
مسئله اینست که الیس ب دائمه بواسطه آنکه در اصل حکم که دریم بسیار
محمول از ذات موضوع مادام که ذات موضوع منصف بوصف موضوع باشد
پس هرگاه صایحه که ذات موضوع که دامت منصف باشد بوصف موضوع که
ج است دائمه محمول که ب است مسلوب خواهد بود از ذات موضوع دائمه
پس الیس ب دائمه ضاف باشد و این ضاف لادام اصل است که دینا بالفعل است
بواسطه آنکه لادام اصل معیش اینست که کل ج ب بالفعل و ذات موضوع

و فرض کردیم پس این ضاف باشد که دینا بالفعل پس الیس ب دائمه کا دینا
باشد پس ملزوم او که دینا است کا دینا باشد پس نقیض او که الیس ج
بالفعل است ضاف باشد و الیس ب بالفعل ضاف بود پس ضاف خواهد بود
که بعضی الیس ب الیس ج بالفعل و هو اللط و فلیتسان که عبارت از وصفیه
و مشتر است و وجودیتان که وجودیه لازم و وجودیه لادائمه است
و مطلقه عام و منعکس میشوند مطلقه عام مثلاً هرگاه ضاف باشد که لا شئی من
ج ب و وقت الظاهر لادائمه او وقت مالادائمه و بالفعل لادائمه و بالفعل
لادائمه و اول الاطلاق در عکس نقیض او ضاف خواهد بود که الیس بعضی الیس
ب الیس ج بالفعل که اگر این ضاف نباشد نقیض او ضاف خواهد بود که موجب کلیه
دائمه است مثل کل الیس ب الیس ج دائمه و این منعکس میشود ب عکس نقیضها
بموجب کلیه دائمه مثل کل ج ب دائمه و این ضاف اصل است که لا شئی من ج ب
باجدی الیحدان الخمس پس این کا دینا باشد پس ملزوم او نیز کا دینا باشد که کل ما
لیس ب الیس ج دائمه است پس نقیض او ضاف باشد که الیس بعضی الیس ب الیس ج
بالفعل و هو اللط و اما عدم انعکاسی ممکن است که ممکن عام و ممکنه خاصه باشد
بواسطه آنکه هرگاه که فرض کنیم که زید دائمه بر فرس سوار میشود و بر حمار
سوار نمیشود ضاف خواهد آمد که لا شئی من اللوات بالفعل لامرکوب زید
بالامکان و در عکس نقیض او ضاف نیست که الیس بعضی مرکوب زید بالفعل

لاحاد بالامكان بواسطة آنکه نقیض آنکه موجب کلی ضرورت باشد است
 یعنی کل مرکب نبتد بالفعل لاحاد بالضرورت و البیان هو البیان
والنقیض هو النقیض و بیان عکس نقیض مثل میانست که در عکس مستو
 مذکور شد یعنی همچنانکه در عکس مستو مذکور شد یعنی همچنانچه در عکس
 مستو نقیض عکس اما لفظه مکرریم با اصل خواه مخالف و خواه بطریق
 عکس و خواه با فرض منفی و مستلزم و محال بوده و اینجا نیز هرگاه نقیض
 عکس با اصل اما لفظه میکنیم خواه مخالف و خواه بطریق عکس و خواه با اصل
 مستلزم و محال است چنانچه معلوم شد و ماد نقیض در عکس نقیض مثل
 ماد نقیض است در عکس مستو و این نیز معلوم شد و **فقد بین انعکاس**
الخاصین من الموجبة الجزئية ههنا و من السالبة الجزئية الى العرفية الخاصة
 قبل از این مذکور شد در عکس نقیض که حکم موجباً اینجا حکم سؤالی
 عکس مستو دارد و حکم سؤالی اینجا حکم موجباً عکس مستو دارد و اینجا
 در عکس مستو سالب جزئی عکس ندانست پس در عکس نقیض موجب جزئی
 نیز عکس نخواهد داشت و بیان با نظر بر آنکه در مورد و حالا بیان میکنند
 که آن حکمی که ما کردیم در غیر خاصین از موجب جزئی در عکس نقیض و از
 سؤالی جزئی در عکس مستو زیرا که خاصاً موجب جزئی و خاصاً سؤالی
 جزئی و عکس میباشند یعنی خاصه مثلاً هرگاه در سالی جزئی عکس مستو

ضافی باشد که بعضی پس ب بالضرورت و بالادام مادام ج لا دائماً
 یعنی بعضی ج ب بالفعل نیز ضافی خواهد بود بعضی پس ج ب بالادام
 مادام ب لا دائماً یعنی بعضی ج ب بالفعل بواسطه آنکه ذات موضوع بلکه
 جهم است در فرض میکنیم و در این صورت که ذات موضوع است سه
 حال بر او ضافی است که درج بالفعل بواسطه آنکه انصاف ذات موضوع
 بوصف موضوع بالفعل میباشد و در پس ب مادام ج نیز ضافی است حکم
 جز اول اصل و در ب بالفعل نیز ضافی است حکم لا دوام اصل و این نیز
 میباشد که ضافی باشد که بعضی پس ج مادام ب که آن ضافی باشد نقیض او
 ضافی خواهد بود که جنبه مطلقه است یعنی درج جین هو ب و هرگاه
 ضافی باشد که جین هو ب ضافی خواهد بود که در جین هو ج و این نیز نقیض
 جز اول اصل است که بعضی پس ب مادام ج است چنانچه کاذب باشد که
 در جین هو ج و ملزم او نیز کاذب خواهد بود که در جین هو ب نیز
 او که در پس ج مادام ب است ضافی خواهد بود و هرگاه که در ب باشد بالفعل
 حکم لا دوام اصل و در پس ج باشد مادام ب ضافی خواهد بود که بعضی پس
 پس ج مادام ب و این جز اول عکس است و اما لا دوام عکس بواسطه آنکه
 چون ضافی است این که باست بالفعل و جهم است بالفعل پس ضافی باشد
 بعضی ج ب بالفعل و اینست مفهوم لا دوام عکس پس عکس هم در جزئی ضافی

باشد و هو الی و هم چنین و موجب جزئی خاصان منکس میشوند بعکس
 نقض یعنی خاصه مثل هرگاه صادق باشد که بعضی ج ب بالضروری مادام
 لا دائما یعنی بعضی ج لیس ب بالفعل در عکس نقض و صادق خواهد بود بعضی
 مالمس ب لیس ج مادام لیس ب لا دائما یعنی بعضی مالمس ب ج بالفعل ^{سطح} بقا
 آنکه فرض میکنیم ذات موضوع را که جیم است دیش دح بالفعل صادق است
 بواسطه آنکه اوصاف ذات موضوع توصیف موضوع بالفعل میباشد و دب
 مادام ج نیز صادق است بحکم جز اول اصل و د لیس ب بالفعل نیز صادق است
 بحکم لا دوام اصل و نیز میباشد که صادق باشد که د لیس ج مادام لیس ب که اگر
 صادق باشد نقض او که چنین و طلفه است صادق خواهد بود یعنی د ج چنین
 هو لیس ب و هرگاه که دح باشد چنین هو لیس ب و لیس ب خواهد بود چنین
 هو ج و این صفات را در جز اول اصل یعنی دب مادام ج لیس ب چنین هو
 ج کاذب باشد پس ملزم و این یعنی دح چنین هو لیس ب کاذب باشد پس لیس
 جیم مادام لیس ب صادق باشد و چون صادق است د لیس ب بالفعل بحکم لا دوام
 اصل دح صادق باشد بعضی مالمس ب لیس ج مادام لیس ب و این جز اول
 عکس است و چون صادق است دح بالفعل جیم صادق خواهد بود نقض مالمس
 ب ج بالفعل و این لا دوام عکس است پس عکس بهر دو جز صادق باشد
فصل فیما یقول مؤلف من قضا یا بل نه لئانه قول آخر

چون قانع شد آن بحث قضا یا که موقوف علی بحث است شروع نمود
 در بحث بحث و تحجیه استدلال بحال شیء بحال شیء است و این تحجیه
 بر سه قسم است قیاس و استقراء و عقل بواسطه آنکه استدلال بحال شیء بر
 حال شیء با استدلال بحال کلی بحال جزئیست که این جزئی جزئی آن کلی
 و آنرا قیاس میگویند مثلاً هرگاه استدلال بحال کلی که فاعل است مثلاً بر
 حال جزئی و یکی که فاعل است و چنین گوئیم که فاعل ضرب فاعل مرفوع است
 بواسطه آنکه فاعل است و هر فاعل مرفوع میباشد پس باید که فاعل مرفوع
 باشد با آنست که استدلال بحال جزئی و حال کلیست که این جزئی جزئی آن
 کلی بوده باشد و این را استقراء میگویند مثلاً آنکه استدلال کنیم با آنکه انسان
 و فرس و غیره و غیرهم در حال وضع فک اسفل حرکت میدهند و این که
 هر حیوان در وضع فک اسفل حرکت میدهند با استدلال بحال جزئی و حال
 جزئی دیگر که مندرج باشد این هر دو در بحث کلی واحد و آنرا عقل گویند
 مثلاً هرگاه استدلال کنیم بحرکت خمر استدلال خواهیم کرد بحرکت نخل
 بواسطه آنکه علت حرکت خمر اسکا و است و این اسکا و مشابیه است و نخل
 و غیره نیز نخل حرام بوده باشد و چون قیاس و عقل یقین بود و استقراء و عقل
 و عقلی از این جهت قیاس مقدم داشت و غیره فک و قیاس را با این که قیاس
 قویتر است و گویند مؤلف از قضا یا که لا روند از اول آنه قول دیگر بعضی

اعراض کرده اند که قول لفظ نیست مشتمل بر مرکب ملفوظ و مرکب معقول
 و استعمال لفظ مشتمل بر صفا و ثبوت و جواب است که استعمال
 لفظ مشتمل بر صفا و ثبوت است که یکی از دو معنی خلاف مقصود
 باشد چه شاید که ذهن همان صفت را متعلق بخلاف مقصود شود اما در حق
 که هر دو معنی را در توان کرد و جواب است و این را این قبیل است و نیز اعراض کرده اند
 که قول مستغنی است از مؤلف بواسطه آنکه مؤلف نیز یعنی مرکب است
 که مؤلف مشتمل نیست بر آنکه مؤلف مرکب است که مباحزای الف و صا^{سببی}
 باشد و قول هم است چنانکه مؤلف تنبیه است بر این که هر دو مرکب قیاس
 نمیکوند بلکه هر یکی مباحزای ایشان مناسبی باشد قیاس میگویند و قول
 جنس است شامل جمیع اقوال مؤلفان فضا با کفست نصب بسط نظر میکند
 به وقت بواسطه آنکه مؤلفان فضا با ثبوت بلوق لایزاله قول آخر که گفت قیاس
 قیاس مساوات به وقت و قیاس مساوات است که متعلق محمول در فضا^{اول}
 موضوع سازیم در نصب ثانی مثل الف مساوی و ب مساوی چنانچه در
 که الف مساوی و این قول از قبل لایزاله بهر مبرود بواسطه آنکه اگر چه صا و است
 بر او که قول نیست مرکب از فضا با که لازم میباشد از او قول دیگر اما لایزاله نیست
 بلکه بواسطه مقتضای اجتناب است مثل آنکه مساوی مساوی شیئی مساوی^{است}
 شیئی است که لایزاله میبود و بیاید که جمیع قیاس مساوات منتج باشد بی

مقدمه اجتناب و حال آنکه بعضی تجزیه نمیدهند مثل الف نصف و ب نصف
 لجزء غیره بلکه الف نصف لجزء بواسطه آنکه نصف نصف شیئی ربع است
 بعضی دیگر اعراض کرده اند که این تعریف صا و است و نصب مرکب در سبب
 عکس بر آنکه یک جزو او قیاس و مؤلفان فضا با که لازم میباشد از او لایزاله
 قول دیگر بعضی جواب گفته اند که اینکه ما گفتیم مرکب از فضا با مرکب فضا
 صفا و نصب مرکب است و نصب مرکب نیز نیست بر آنکه لا دوام است بالاضطرار
 و اشاد است نصب دیگر و بعضی اعراض بر این جواب کرده اند که اگر چه
 لا دوام مفهوم لا دوام ملا حظه کنیم پس بر او صاف خواهد بود که قیاس
 مؤلفان فضا با صریح و حال آنکه قیاس نیست و از این جهت بعضی علی
 کرده اند از این نحو و چنین گفته اند که نویسنده قول آخر نویسنده^{است}
 بعضی لازم آید و در یک قول و عکس فضا با مرکب و قیاس و بعضی
 دیگر بر این قول اعراض کرده اند که نصب مرکب عکس است از قیاس است
 که یک قیاس مثل و قیاسان موجب آن که منعکس میشوند بطلان عا^{است}
 و جواب از این گفته اند که اینکه تعریف کرده اند قیاس را با آنکه قول نیست
 مؤلفان فضا با که لازم میباشد از این مؤلف قول دیگر بعضی از این
 مؤلفان جهت آنکه مؤلف لازم میباشد قول دیگر و مطلقا عامه لازم نیامده^{است}
 از قیاسان و وجود قیاسان و جهت آنکه مؤلف بلکه از جزو اول ایشان

باشد اول در صغریه با آن که حد وسط در صغریه می رود و محمول است و صغریه اشرف
 از کبر است بواسطه آنکه مثل بر صغریه است و صغریه موضوع است و مطلقا
 و موضوع اشرف است از محمول بواسطه آنکه موضوع ذات است و محمول وصف
 و ذات اشرف از وصف است با آنکه حد وسط موضوع است و هم در صغریه
 و هم در کبری اثر اشکال ثالث میگویند بواسطه آنکه شریک است با شکل اول
 با آن که حد وسط موضوع است و کبری هم در و و عکس اول که موضوع در صغریه
 و محمول در کبری است این شکل رابع است بواسطه آنکه شریک نیست با شکل
 اول نه در صغریه و نه در کبری و بشرط فی الاصل **ایجاب الصغریه و فعلها**
و کلیه الکبری و بشرط کرده است در شکل اول ایجاب صغریه و فعلیه صغریه
 بواسطه آنکه تا صغریه مندرج شود در تحت اوسط یا متعدی شود حکم از اوسط
 با صغریه بر آنکه در کبری حکم میکنیم با آنچه می گویند نصف شود با اوسط بالفعل زیرا
 که انصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل میباشد پس باید که صغریه موجب
 باشد تا صغریه نصف اوسط شود و مندرج باشد در تحت او اوسط پس لازم
 آید تعدی حکم از اوسط با صغریه و نیز میباشد که فعلیه باشد بواسطه آنکه هرگاه
 صغریه ممکنه باشد انصاف او با اوسط بالامکان خواهد بود پس لازم نخواهد
 بود که مندرج در تحت اوسط باشد چه شاید که امکان فعلیه پیدا نکند و کلیه
 کبر این شرط است بواسطه آنکه اگر کبری ممکن نباشد لازم نخواهد بود انده راجع

اصغریه تحت اوسط بواسطه آنکه بعضی محمول و علی با کبر شاید که صغریه باشد
لبنج الموجبان مع الموجبه الموجبین و مع السالیه السالین و باقی
 دهد موجبین یعنی موجب کلیه و موجب جزیه یا موجب کلیه کبری و موجبینا
 یعنی موجب کلیه و موجب جزیه موجب کلی هرگاه که صغریه و کبری هر دو موجب
 کلی باشند و موجب جزیه هرگاه که صغریه موجب جزیه باشد و کبری موجب کلی
 و هم چنین این موجبین در صغریه یعنی موجب کلیه و موجب جزیه یا السالیه
 کلیه کبری یا السالیه السالین میدهند یعنی السالیه کلیه و السالیه جزیه اما السالیه کلیه را که
 صغریه موجب کلی باشد و کبری السالیه کلیه و اما السالیه جزیه را که صغریه موجب
 جزیه باشد و کبری السالیه کلیه و انتاج شکل اول محمول از راجع و بدیهی است
 نوزده صیبات و غیر هم و صغریه یا این اعتبار که محمول از راجع میباشد هرگاه که در
 بلد کبری ضرب کنند شانزده احتمال دارد موجب کلی یا موجب کلی یا السالیه کلی یا
 السالیه جزیه و موجب جزیه یا السالیه کلی یا السالیه جزیه یا موجب جزیه موجب کلی یا موجب
 جزیه السالیه کلی یا السالیه جزیه یا السالیه کلی یا السالیه جزیه یا السالیه کلی یا السالیه جزیه
 شد اما بدان که از این احتمالات ماقطه میشود و هشتمین شرط اول که ایجاب صغریه
 صغریه السالیه کلی یا السالیه جزیه یا صغریه السالیه جزیه یا السالیه جزیه یا السالیه جزیه یا السالیه جزیه
 دیگر ماقطه میشود صغریه موجب کلی کبری موجب جزیه صغریه موجب کلی کبری
 السالیه جزیه صغریه موجب جزیه کبری موجب جزیه صغریه موجب جزیه کبری موجب جزیه

کبری سالیب جزیه بر این اختلاف مذکور چهار معاند صغری موجب کبری
 موجب کبری سالیب کلی صغری موجب جزیه کبری سالیب کلی و این بطریق
 استغلاط است اما طریق تحصیل آنست که شرط شد که صغری موجب باشد و کبری
 کلی باشد صغری که موجب باشد موجب کلی می باشد و موجب جزیه کبری که کلی باشد
 سالیب کلی خواهد بود و موجب کلی بر دوی صغری کبری که صغری کبری که بر این اختلاف
 می شود صغری موجب کلی کبری موجب جزیه صغری موجب کلی کبری صغری موجب جزیه کبری
 موجب صغری موجب جزیه کبری سالیب کلی **و فی الثانی اختلاف فیما فی الکف و کلبه**
الکبری و در شکل ثانی شرطی که در شکل است اختلاف مقدمین در کیف بعضی که
 یکی موجب باشد دیگر سالیب و بر عکس عنوانند بود که هر دو موجب باشد یا
 هر دو سالیب که آن هر دو موجب باشد اختلاف در نتیجه لازم می آید مثلا هرگاه
 کوئیم کل اشباح و کل ناطق حیوان حوائجی است که کل انسان ناطق
 و اما هرگاه بجای کل ناطق کل فرس بگوئیم حوائجی است که لاشی من الانشا
 فرس من معلوم شد که هرگاه دو موجب جزیه کبری و شکل ثانی که حوائجی است
 و که حوائجی سالیب من اختلاف در نتیجه لازم می آید که آن موجب عظم است
 و اندو سالیب من نتیجه عینا که بواسطه آنکه هرگاه دو سالیب جزیه کبری که
 حوائجی است که حوائجی سالیب بواسطه آنکه هرگاه کوئیم لاشی من الانشا
 مجر و لاشی من الناطق مجر حوائجی است که کل انسان ناطق و هرگاه

که بجای لاشی من الناطق مجر کوئیم لاشی من الفرس مجر حوائجی سالیب است
 که لاشی من الانشا فرس من دو سالیب من نتیجه می باشد بواسطه آنکه هرگاه
 کوئیم اختلاف لازم می آید و اختلاف سبب عظم است و همچنین در
 در شکل ثانی کلبه کبری بواسطه آنکه آن کبری که می باشد همان کام حق الحیا
 و که سبب فلا هرگاه کوئیم کل انسان ناطق و بعضی حیوان لاشی ناطق
 حوائجی است که کل انسان حیوان و هرگاه که حوائجی حیوان بعضی فرس
 کوئیم حوائجی سالیب است که لاشی من الانشا فرس من **مع دوام الصغری**
و انعکاس سالیب الکبری و با این شرط که اختلاف در کیف و کلبه کبری است
 اخذی الشریح که دوام صغری با انعکاس سالیب کبری است می باید که باشد
 و مراد بدوام صغری آنست که صغری ضروری و برپا باشد باذنه و مراد با انعکاس
 سالیب کبری آنست که سالیب کبری منعکس شود اگر چه کبری موجب باشد و دو
 صغری با انعکاس سالیب کبری شرط است بواسطه آنکه اگر هر دو از اینها
 مفقود باشد یعنی صغری ضروری و برپا و سالیب کبری انقضای سبب و کون خواهد
 بود و لخص از آنها مشروط خاصه است و سالیب کبری منعکس نشود و بعضی
 است منعکس نباشد پس یکی از قضایا یقینا خواهد بود و لخص از اینها
 و قیاس است و هرگاه که مشروط خاصه صغری و با و قیاس کبری ضرب کردیم
 اختلاف لازم می آید که موجب عظم است مثلا هرگاه کوئیم که لاشی من الناطق

بمقتضای مذهبنا الاذنا وکل فرقی و فی الزیج و انما حق اجماع است
 که کل منخسف در هر که که یکا کل فرقی کل شمس مقی کویم حوسب است
 که لاشی من الخسف شمس در هر که که مشروط خاصه با دفعه ترکیب کنیم
 و از این ترکیب اختلاف حاصل میشود پس نتیجه بدهد و هر که که احصی نتیجه
 نهد اعم باشد نخواهد داد بواسطه آنکه علم اشراج تخصی مسئل علم
 اشراج اعم است **و کون المکنة مع الضوئية و کبر مشروطه** و باین
 شرط دوام صغری با انعکاس سالی بکبر میباید که اگر ممکن باشد صغری ضروری
 باشد و اگر صغری ممکن باشد کبری ضروری باشد با مشروط عام با مشروط خاص
 اما این که کبری ممکن باشد صغری میباید که ضروری باشد یا نکند و معلوم شد
 از شرط اول که دوام صغری با انعکاس سالی بکبر میباید و هر که کبری ممکن باشد
 بکلیست منعکس و البتة نخواهد بود پس دوام صغری باید یعنی ضروری باشد یا
 دائمة و بنا بر شرط ثانی دائمة بدیهه و بواسطه آنکه هر که که صغری دائمة باشد و
 ممکن اختلاف لازم میباید و اختلاف موجب علم است چنان که کبری ضروری دائمة
 و کبری ممکن نتیجه حاصل نشود و شان هر که که کویم کل رومی ایض دائمة و لاشی
 من الرومی با ایض بالامکان حق اجماع است یعنی کل رومی و هر که که بجا
 لاشی من الرومی لاشی من الفندی با ایض بالامکان حوسب است یعنی لاشی
 من الرومی بدهند چو صغری دائمة و کبری نتیجه ندهد پس اشراج کبری ممکن

مختصر

منخسف شد صغری ضروری و اما اگر صغری ممکن باشد کبری بجا میباید که ضروری
 باشد با مشروط عام با مشروط خاصه بواسطه آنکه در این صورت صغری دائمة
 نیست پس کبری میباید که یکی از احوال است معکس باشد و آن ضروری و دائمة
 و مشروط عام و مشروط خاصه و غیره عام و غیره خاص است اما صغری ممکن
 یا کبری ضروری و مشروط عام و مشروط خاصه میباید بود و باید که و غیره
 خاصه میباید بود بواسطه آنکه اختلاف لازم میباید اما صغری ممکن و کبری دائمة
 بواسطه آنکه هر که که کویم کل رومی اسود بالامکان و لاشی من الرومی با سود
 دائمة حق اجماع است که کل رومی و رومی هر که که بجا لاشی من الرومی
 لاشی من الرومی کویم حق سلب است یعنی لاشی من الرومی برنجی و هر که که
 که با دائمة تخصی از عرفیه عامه است مانع نباشد چو با عرفیه عامه منی منی نخوا
 بود بواسطه آنکه علم اشراج تخصی مسئل علم اشراج اعم است اما آنکه صغری
 ممکن یا کبری عرفیه خاصه میباید بود زیرا که اختلاف لازم میباید که موجب
 علم است و شان هر که که کویم که لاشی منخسف بظلم بالامکان و کل منخسف
 بظلم دائمة اما دوام منخسف از اشراج اجماع است یعنی کل منخسف و منخسف
 و هر که که بجا منخسف منکشف بظلم اما دوام منکشف الاذنا کویم حوسب است
 که لاشی منخسف منکشف **لینفع الکلبان سالی کلبه و الخلقان**
فی الکلبه ایضا سالی جفریه ضروری محتمل در شکل ثانی شافیه است

بواسطه آنکه در صغر محض اربع محتمل است و کبری نیز محض اربع
محتمل و چهار و اندر چه که در صغر کبری شایسته حاصل میشود بقدر اختلاف در
کف هشت احتمال بیرون میرود و صغر موجب کلبه بکبری موجب کلبه و صغر
جزیه صغر موجب جزیه کبری موجب کلبه و موجب جزیه صغر سالب کلبه بکبری
سالب کلبه سالب جزیه صغر سالب جزیه بکبری سالب جزیه و سالب کلبه چنانکه در کبری
بیرون میرود و این کبری موجب جزیه باشد با صغر سالب کلبه و سالب جزیه و اینکه
اینکه کبری سالب جزیه باشد صغر موجب کلبه و موجب جزیه کبری و از احتمال بیرون
رفت و چنانکه احتمال دیگر مانند صغر موجب کلبه کبری سالب کلبه صغر موجب
جزیه کبری سالب کلبه صغر سالب کلبه کبری موجب کلبه و صغر سالب جزیه بکبری
موجب کلبه و مراد بقول نصف النتیج الکلیات سالبه الکلیات و الخلفان
فی الکما فی سالبه جزیه آنست که نتیجی در کلبه آن یعنی موجب کلبه صغر
و سالبه کلبه کبری و سالبه کلبه صغر با موجب کلبه کبری سالبه کلبه مثال
موجب کلبه صغر و سالبه کلبه کبری کل انسان حیوان لاشی من الحجر حیوان
نتیجی بعد لاشی من الانسان بحج و مثال سالبه کلبه صغر با موجب کلبه
کبری لاشی من الانسان بهال و کل فرس بهال نتیجی بعد لاشی
من الانسان فرس و مختلفان هر کم نتیجی بعد هند سالبه جزیه یعنی صغر
جزیه صغر با سالبه کلبه کبری نتیجی بعد هند سالبه جزیه مانند بعضی الانسا

حیوان

حیوان و لاشی من الحجر حیوان نتیجی بعد هند بعضی الانسا بسبح و سالبه
جزیه صغر با موجب کلبه کبری نتیجی بعد هند سالبه جزیه مانند بعضی الخیوان
بسبح و سالبه کل باطو انشا نتیجی بعد هند بعضی الخیوان بسبح **بالخلف انعکس**
الکبری یعنی اثنای کلبه سالبه کلبه و مختلفان در کماله جزیه بدلیل خلف
اثبات میتوان کرد و مراد بدلیل خلف اینجا آنست که نقیض نتیجی را صغر سالبه
و کبری این شکل و کبری سانبی بواسطه آنکه چون نتیجی در این شکل سالبه است
در نقیض او که موجب باشد صلاحیت آن خواهد داشت که صغر شکل اول
واقع شود و این دلیل خلف صلاحیت آن دارد که در جمیع صغر شکل ثانیا جاری
شود اما مراد از صغر سالبه بواسطه آنکه بگوئیم که کل انسان حیوان و لاشی
من الحجر حیوان نتیجی بعد هند که لاشی من الانسان بحج بواسطه آنکه اگر این نتیجی صادق
نباشد نقیض او که موجب جزیه باشد صادق خواهد بود که بعضی الانسا حجر
و هرگاه که این را صغر سانبی و کبری این صغر اول را که لاشی من الانسان بحج
کبری سانبی و چنین گوئیم که بعضی الانسا حجر و لاشی من الحجر حیوان نتیجی بعد
که بعضی الانسا بسبح حیوان و این را نقیض صغر است که کل انسان حیوان و اما
چنانکه دلیل خلف صغر ثانیا بواسطه آنکه بگوئیم لاشی من الانسان بهال
و کل فرس بهال نتیجی بعد هند لاشی من الانسان فرس بواسطه آنکه اگر این
نتیجی صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود بعضی الانسا فرس و هرگاه که این

صغری ساند و کبری این ضرباتی که کل فرس مهال است کبری ساند و کبری
 که بعضی الاثناسونی و کل فرس مهال یعنی مهال همد که بعضی الاثناسون مهال
 و این منافض صغری است که لاشی من الاثناسون مهال است و اما اگر باد دلیل خلف
 صغری ثالث بواسطه آنکه میگویند بعضی الاثناسون حیوان لاشی من الحجر
 یعنی مهال همد که بعضی الاثناسون الحجر که اگر این نتیجه صافی نباشد تقضی که
 موجب کلیه است صافی خواهد بود یعنی کل الاثناسون هرگاه این اصل ساندیم
 و کبری این ضرباتی را یعنی لاشی من الحجر یعنی مهال همد لاشی من الاثناسون
 و این منافض صغری است که بعضی الاثناسون حیوان است و اما اگر با خلاف صغری
 رابع شکل ثانی بواسطه آنکه میگویند بعضی الاثناسون باطنی انسان
 یعنی مهال همد که بعضی الاثناسون باطنی زیرا که اگر این نتیجه صافی نباشد تقضی که
 صافی خواهد بود یعنی کل الاثناسون باطنی که اگر این تقضی صغری ساندیم و کبری این
 ضرباتی را یعنی کل باطنی انسان کبری ساندیم و چنین گوئیم کل حیوان باطنی و کل باطنی
 الاثناسون یعنی مهال همد کل حیوان الاثناسون و این منافض صغری است که بعضی الاثناسون
 باطنی این محال هر جمیع این امی مذکور لازم آمد از هیئت فاسد نیست زیرا که
 شکل اول است و شکل اول بدیهی الاشاج است و اگر کسی بپرسد بواسطه آنکه
 مفروض الصدا نیست پس این صغری که تقضی نتیجه است لازم خواهد بود و تقضی
 نتیجه باطل باشد پس نتیجه حیوان باشد و هو المظهر و دلیل عکس کبری در ضربی می رود

که صغری آن صغری موجب باشد بواسطه آنکه صافی است آن داشته باشد این صغری
 بعد از عکس کبری که صغری شکل اول واقع شود و صغری شکل اول میباید که
 موجب باشد چنانچه مذکور شد و نیز میباید که کبری این شکل صافی کلیه باشد تا آنکه
 منعکس شود و صافی کلی نام صافی است آن داشته باشد که کبری شکل اول واقع
 شود و کبری شکل اول میباید که کلیه باشد پس دلیل عکس کبری در ضربی ثانی که کبری
 این صافی کلیه صغری و موجب کلیه کبری است جاری نشود بواسطه آنکه چون کبری
 او موجب کلیه است منعکس خواهد شد و موجب کبری و موجب جزئی صافی کبری
 شکل اول ندارد صغری او چون صافی کلیه است صافی است آن ندارد که صغری شکل
 اول واقع شود پس دلیل عکس کبری در ضربی ثانی شکل ثانی جاری نباشد و صغری
 رابع شکل ثانی که کبری این صافی جزئی صغری و موجب کلیه کبری است دلیل عکس
 جاری نیست به همین سبب که در ضربی ثانی مذکور شد اما در ضرب اول شکل ثانی
 جاریست بواسطه آنکه چون صغری اول شکل ثانی مرکب است از صغری موجب
 کلیه و کبری صافی کلیه کبری و بواسطه آنکه صافی کلیه است منعکس خواهد شد
 که قسما کبری شکل اول واقع خواهد شد و صغری او چون موجب است صافی
 خواهد داشت بعد از عکس کبری که صغری شکل اول واقع شود مثلاً هرگاه گوئیم
 که کل انسان حیوان و لاشی من الحجر یعنی مهال همد لاشی من الاثناسون
 بواسطه آنکه عکس میگویند کبری این ضربی که لاشی من الحجر حیوان است با لاشی

من الخواص مجزیه بین میگویم که کل انسان حیوان و لاشی من الجوانب مجزیه
 نفعی بداند که لاشی من الانسان مجزیه هو المطلق **او الشجره التي تلب**
ثم التاج وعلل عکس صغری پس عکس تاج با بر طرف عکس صغری
 سانی وکری ط صغری سانی پس نفعی بداند و این نفعی را عکس که نام طایف
 حاصل شود جدا نیست آدم موردی که صغری آن صاحب آن نفعی باشد
 که صغری شکل اول واقع شود بعد از عکس تاج پس ضرب اول شکل ثانی
 که مرکب از موجب کلیه صغری است و سالی کلیه کبری جاری نباشد چه صغری و چون
 موجب کلیه است منعکس خواهد شد و موجب جزیه کبری شکل اول
 واقع نمیشود و بدینسان معلوم شد چون صغری شکل اول میباشد که موجب
 پس صغری ثم التاج ثم النفعی و ضرب اول شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب ثالث
 نیز که مرکب از موجب جزیه صغری است و سالی کلیه کبری نیز جاری نیست بهر سبب
 که گذشت در ضرب اول و ضرب یک بعد که مرکب از سالی جزیه صغری است و موجب
 کلیه کبری نیز جاری نیست بواسطه آنکه اگر کبری این ضرب بواسطه آنکه موجب
 صاحب آن دارد که صغری شکل اول واقع شود اما صغری او بواسطه آنکه جزیه
 صاحب آن ندارد که کبری شکل اول واقع شود اما در ضرب ثانی شکل ثانی
 که مرکب است از سالی کلیه صغری و موجب کلیه کبری جاری است بواسطه آنکه
 چون کبری این ضرب موجب است پس میتواند بود که صغری شکل اول واقع

شود و صغری و چون سالی کلیه است و سالی کلیه که نفسها منعکس میشود
 صاحب آن دارد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود مثلاً هر که کبری
 لاشی من الانسان پس کل مهال فیس نفعی بداند لاشی من الانسان بصفا
 بواسطه آنکه عکس میکنیم صغری این ضرب که لاشی من الانسان و نفسی است
 بلا لاشی من الفرس با قضا و بر عکس که لاشی من الفرس با قضا است کبری
 میان و کبری آن ضرب که کل مهال فیس است صغری میان و کبری میکنیم
 کل مهال فیس و لاشی من الفرس با قضا نفعی بداند لاشی من الفرس با قضا
 و این نفعی را عکس میکنیم بلا لاشی من الانسان بصفا و هو المطلق **و في الثالث**
انجاب الصغری و فعلتها و در شکل ثالث انجاب صغری و فعلتها شرط است
 اما انجاب بواسطه آنکه اگر صغری سالی باشد کبری با موجب خواهد بود با سالی و هر
 قدر اختلاف لازم میباشد که موجب غم است اما هر که که با موجب باشد مثل
 لاشی من الانسان پس کل انسان حیوان انجاب حق انجاب است که کل فیس
 حیوان و هر که کبری مجای حیوان ناطق فهم و بگویم کل انسان ناطق حق
 سلب است که لاشی من الفرس ناطق و هر که که با سالی نیز باشد که حق
 انجاب است که حق سلب است مثلاً هر که که کبری لاشی من الفرس و لاشی من
 الانسان بصفا حق انجاب است که کل فیس مهال و هر که که مجای مهال انجا
 فهم و بگویم لاشی من الانسان مجای حق سلب است که لاشی من الفرس مجای

هرگاه که مغری موجب کلبه باشد و کلبه موجب کلبه مثل ج ب و کل ج انچه میدهد
 که بعضی ب آ که اگر این صاف نباشد نفیض و صاف خواهد بود که لا شئی من ب
 و این را کلبه مینامیم و مغری اصل را مغری مینامیم و میگوئیم که کل ج ب و لا
 شئی من ب این شئی میدهد که لا شئی من ج و این منافی کبری اصل است
 که کل ج او هرگاه که مغری موجب جزیه باشد و کلبه موجب کلبه و اینها نیز خلاف
 جاری است مثل بعضی ج ب و کل ج انچه میدهد که بعضی ب و این صادق خواهد
 بود بواسطه آنکه اگر این صادق نباشد نفیض و صاف خواهد بود که لا شئی من ب
 و این را کلبه مینامیم و مغری اصل را مغری مینامیم و میگوئیم بعضی ج ب و لا شئی
 من ب انچه میدهد بعضی ب پس و این منافض کبری است که کل ج او هرگاه
 که مغری موجب کلبه باشد و کبری موجب جزیه و این صورت نیز دلیل خلاف
 جاریست مثل کل ج ب و بعضی ج انچه میدهد که بعضی ب بواسطه آنکه
 اگر صاف نباشد نفیض و صاف خواهد بود که لا شئی من ب و این را کبری مینامیم
 و مغری اصل را مغری مینامیم و میگوئیم کل ج ب و لا شئی من ب انچه میدهد که
 لا شئی من ج و این منافض کبری است که بعضی ج او هرگاه که مغری موجب کلبه
 باشد و کبری سالبه کلبه دلیل خلاف جاریست مثلا کل ج ب و لا شئی من ج ا
 انچه میدهد که بعضی ب پس اگر صاف نباشد نفیض و صاف خواهد بود
 که کل ج و این را کبری مینامیم و مغری اصل را مغری مینامیم و میگوئیم کل

ج ب و کل ج انچه میدهد که کل ج و این منافض کبری اصل است که لا شئی
 من ج او هرگاه که مغری موجب جزیه باشد و کبری سالبه کلبه و اینها نیز خلاف
 جاریست مثل بعضی ج ب و لا شئی من ج ا بعضی ب پس اگر صاف
 نباشد نفیض و صاف خواهد بود که کل ج و این را کبری مینامیم و مغری اصل
 مغری مینامیم و میگوئیم که بعضی ج ب و کل ج انچه میدهد که بعضی ج او
 این منافض کبری اصل است یعنی لا شئی من ج او هرگاه که مغری موجب کلبه باشد
 و کبری سالبه جزیه و اینها نیز خلاف جاریست مثل ج ب و بعضی ب پس انفعض
 پس اگر صاف نباشد نفیض و صاف خواهد بود که کل ج و این را کبری
 مینامیم و مغری اصل را مغری مینامیم و میگوئیم که کل ج ب و کل ج ا کل ج
 و این منافض کبری اصل است که بعضی ج پس و این منافض کبری اصل
 و جمیع صورتی ب سبب بواسطه هیت شکل فاسد نیست بواسطه آنکه شکل
 اولست و شکل اول بدین الانجاست و بواسطه مغری هم نیست بواسطه
 آنکه مغری اصل است چنانکه اگر صاف نباشد نفیض و صاف خواهد بود که نفیض انچه است پس
 نفیض انچه را کلبه مینامیم و این صاف نباشد **او عکس القصر** یا آنست که مغری
 عکس کنیم باز در شکل اول شود و منجی مطم باشد و عکس مغری کاهیت
 که مغری موجب باشد نامعتر شکل اول تواند بود و این وجهی است
 من و مغری موجب کلبه کبری موجب کلبه مغری موجب کلبه کبری سالبه

کلیه صغری موجب جزیه بکری موجب کلیه با سالی کلیه و در صغری بکری و در صغری
 موجب کلیه بکری و موجب جزیه با سالی جزیه با **والکبری فی الترتیب ثم الترتیب** با
 آنست که بکری را عکس کنیم بر عکس ترتیب تا در شکل اول شود و نیز به عکس
 ترتیب کنیم تا به طر حاصل شود و این را همیشه که بکری موجب باشد و صغری کلیه باشد تا هرگاه
 که عکس ترتیب کند موجب صغری شکل اول واقع نتواند شد و کلیه بکری شکل اول واقع
 نتواند شد و این موجب کلیه صغری با موجب کلیه بکری موجب کلیه صغری با موجب جزیه
 بکری می رود و بواسطه آنکه در این هر دو صغری کلیه است و بکری موجب است و در باقی غیر
 و هرگاه که صغری موجب کلیه باشد و بکری موجب کلیه و بکری کلیه و بکری کلیه و بکری کلیه
 بواسطه آنکه کل ج است عکس می کنیم بعضی از این صغری میسانیم و صغری اصل
 را بکری میسانیم و میگوئیم بعضی از کل ج ب بعضی از ب و این عکس میشود و بعضی
 با و هو و لطف و این فاسد هرگاه صغری موجب کلیه بکری موجب جزیه باشد **فی**
الی ایجاب فیها مع کلیه الصغری او الخلاف فیها مع کلیه لحد فیها
 و شرط کرده اند در شکل رابع لحد الشرطین با ایجاب هر دو یا کلیه صغری یا الخلاف فیها
 در کلیه یا کلیه لحد فیها بواسطه آنکه اگر اینها نباشد با هر دو غلطه سالی خواهند بود
 با هر دو موجب و صغری جنبه با الخلاف در کلیه با جزیه و غلطه سالی و در هر دو غلطه
 الخلاف لازم می آید که موجب غلطه است اما آنکه هر دو سالی باشند مثل لاشی من
 الانسان و غیره و لاشی من الحمار با انسان و حمار سالی است که لاشی من العرس و حمار

و هرگاه که لاشی من الحمار با انسان و حمار سالی است که لاشی من العرس و حمار
 کلا فرس مهال اما آنکه هر دو موجب باشند بل جزیه صغری مثل بعضی الحمار انسان
 و کل ناطق حیوان ایجاب حمار که کل انسان ناطق و لاشی من الحمار کل ناطق حیوان
 کلا فرس حیوان و این موجب سالی است که لاشی من الانسان و اما آنکه هر دو مختلف
 صکت باشند با جزیه هر دو صغری موجب باشد مثل بعضی ناطق انسان و بعضی الحمار
 لیس ناطق ایجاب حمار که بعضی الانسان حمار و لاشی من بعضی الحمار لیس ناطق
 بعضی الفرس لیس ناطق و این موجب سالی است بعضی الانسان لیس ناطق و بکری
 موجب باشد مثل بعضی الانسان لیس ناطق و بعضی الحمار ایجاب حمار
 بعضی الفرس حمار و لاشی من بعضی الحمار انسان بعضی ناطق انسان کلا فرس حمار
 سالی است که بعضی الفرس لیس ناطق و ضرورتا لحد در شکل رابع هشتاد و سه
 آنکه در این شکل تا فرض احتمال می رود و وجه احتمال بعد از ایجاب غلطه سالی ساقط
 میشود و هر دو سالی کلیه هر دو سالی جزیه صغری سالی کلیه بکری سالی جزیه صغری
 سالی جزیه بکری سالی کلیه و بعد کلیه صغری و در احتمال ساقط میشود و صغری موجب
 جزیه بکری موجب کلیه با موجب جزیه و بعد الخلاف در کلیه با کلیه لحد فیها می رود
 احتمال ساقط میشود و صغری سالی جزیه بکری موجب جزیه با صغری موجب جزیه
 و بکری سالی جزیه بکری ضرورتا باقی ماند هشتاد و سه صغری اول صغری موجب کلیه
 بکری موجب کلیه ضرورتا فی صغری موجب کلیه بکری موجب جزیه ضرورتا ثالث

مغری سالبه کبری موجب کتب ضرب رابع مغری موجب کبری سالبه کلبه
 ضرب خاص مغری موجب جزیه کبری سالبه کتب ضرب یسار مغری سالبه جزیه
 کبری موجب کتب ضرب یسار مغری موجب کلبه کبری سالبه جزیه ضرب ثامن مغری
 سالبه کلبه کبری موجب جزیه **لینج الموجه الکلبه مع الاربع والجزیه مع السالبه**
الکلبه والسالبان مع الموجه الکلبه وکلبه مع الموجه الجزیه موجب جزیه
ان کم بکن سلب والا فسالیه نانی دهد موجب کتب مغری موجب کلبه کبری یا
 موجب جزیه کبری یا با سالبه کلبه کبری یا با سالبه جزیه کبری ونبی دهد موجب جزیه
 مغری سالبه کلبه کبری ونبی دهد سالبان یعنی سالبه کتب مغری با موجب کلبه کبری
 با سالبه جزیه مغری با موجب کلبه کبری و سالبه کتب مغری با موجب جزیه کبری موجب
 جزیه اگر هیچ کدام از مفادین سالبه نباشد و اگر یکی از مفادین سالبه نباشد
 سالبه کلبه است و این ضرب ثالث است با سالبه جزیه است و این ضرایب ضرب
بالخلف و انتاج شکل رابع بدل خلف ثابت میشود و دلیل خلف در پنج ضرب
 اول و هر دو اعداد ضرب اول مثل کل بیج و کل اب فیعض ج که اگر این ضادف
 نباشد فیض او که سالبه کلبه است قضا خواهد بود مثل لاشی من ج و این را
 کبری میسازیم بواسطه آنکه کلبه است مغری ضرب اول چون موجب است
 مغری میسازیم و میگوئیم که کل بیج و لاشی من ج انبیج وید که لاشی
 من ب و این معکس میشود و لاشی من اب و این ضای کبری است که

کلاب

کل اب و اعداد ضرب ثانی مثل کل بیج و کتب اب انبیج وید که بعضی ج که
 اگر ضادی نباشد فیض او که سالبه کلبه است ضادف خواهد بود یعنی لاشی
 من ج و این همان طرفی کبری میسازیم و مغری اصل اب مغری میسازیم و میگوئیم
 که کل بیج و لاشی من ج انبیج وید که لاشی من ب و این معکس میشود
 بلاشی من اب و این ضافض کبری اصل است که بعضی اب و اعداد ضرب ثالث
 مثل لاشی من بیج و کل اب انبیج وید که لاشی من ج که اگر ضادی نباشد
 فیض او که موجب جزیه است ضادف خواهد بود یعنی بعضی ج و این فیض انبیج است
 بواسطه آنکه موجب جزیه و مغری میسازیم و کبری اصل اب بواسطه آنکه کلبه است
 کبری میسازیم و میگوئیم بعضی ج و کل اب انبیج وید که بعضی ب و این معکس
 میشود بعضی بیج و این ضافض مغری اصل است یعنی لاشی من بیج و اعداد ضرب
 رابع مثل کل بیج و لاشی من ب اب فیعض ج پس که اگر ضادی نباشد فیض او که موجب
 کلبه است ضادف خواهد بود یعنی کل ج و این چون موجب است مغری میسازیم
 و کبری اصل چون سالبه کلبه است کبری میسازیم و میگوئیم کل ج و لاشی من ب
 انبیج وید که لاشی من ج ب و این معکس میشود بلاشی من بیج و این ضای
 مغری اصل است یعنی کل بیج و این ضادف که فیض انبیج بواسطه آنکه کلبه است
 اول کبری میسازیم و مغری اصل که موجب است مغری میسازیم و میگوئیم کل بیج
 و کل ج انبیج وید که کل ب و این معکس میشود بعضی اب و این ضافض کبری

اصل است یعنی لاشی مزایب و اما مضرب خامس مثل بعضی و لاشی من اب
 بعضی پس که اگر خلاف نباشد نقض او که موجب کلمه است مادی خواهد بود
 یعنی کل ج و این چون موجب است مضرب میسانیم و کبری اصل چون کلمه است
 که میسانیم و میگوئیم که کل ج و لاشی من اب نتیجه میدهد لاشی من ج و این
 ممکن میشود بل لاشی من ج و این منافض مضرب اصل است یعنی بعضی ج
 و غیرشوند و کل ج که نقض نتیجه اصل است بواسطه آنکه کلمه است کبری میسانیم
 و مضرب اصل بواسطه آنکه موجب است مضرب میسانیم و میگوئیم بعضی ج و کل ج
 بعضی و این متعکس میشود بعضی اب و این منافض کبری اصل است یعنی لاشی
 من اب و دلیل خلاف مضرب ابی مضرب و اما مضرب ششاس بواسطه آنکه
 چون نتیجه و این مضرب سالب جزیه است پس نقض او موجب کلمه خواهد بود
 و این نقض را هرگاه با کبری اصل میکنیم نتیجه موجب کلمه خواهد داد و این نتیجه
 را که عکس میکنیم موجب جزیه منافض مضرب اصل خواهد بود بواسطه آنکه مضرب
 اصل سالب جزیه است و جزیه ثانیان متافیهان نیستند و اما مضرب سابع و این که چون
 نتیجه و اینجا نیز سالب جزیه است پس نقض او که موجب کلمه باشد هرگاه که با مضرب
 اصل میکنیم باین که او با کبری میسانیم و مضرب اصل با مضرب میسانیم و میگوئیم
 کلمه خواهد داد و هرگاه این نتیجه را عکس کنیم موجب جزیه منافض کبری اصل خواهد
 بود بواسطه آنکه جزیه ثانیان متافیهان نیستند و اما مضرب ثامن بواسطه آنکه

اینجا

اینجا نیز چون نتیجه سالب جزیه است پس نقض او که موجب کلمه باشد مضرب
 اصل میسانیم و میگوئیم که او با کبری اصل اما با مضرب اصل بواسطه آنکه مضرب اصل
 و مضرب مثل اول میابد که موجب باشد و اما با کبری اصل بواسطه آنکه کبری اصل
 جزیه است و کبری مثل اول میابد که کلمه باشد و **عکس** آن ترتیب **ثم نتیجه**
 با آنکه میاکیم نتایج ضروری شکل و این عکس ترتیب با آنکه مضرب با کبری میسانیم
 و کبری را مضرب میسانیم و میگوئیم که نتیجه را حاصل شود مضرب و دلیل عکس ترتیب
 مضرب اول و مضرب ثانی و مضرب ثالث و مضرب رابع و مضرب هفتم و مضرب باقی
 ضروری و غیره و اما مضرب اول مثل کل ج و کل اب بعضی ج بواسطه آنکه
 کل اب که کبری است مضرب میسانیم و کل ج که مضرب است کبری میسانیم و میگوئیم
 کل اب و کل ج نتیجه میدهد کل ج و این متعکس میشود بعضی ج و هو اللفظ
 و اما مضرب ثانی مثل کل ج و بعضی اب بعضی ج بواسطه آنکه بعضی اب که
 کبری است مضرب میسانیم و کل ج که مضرب است کبری میسانیم و میگوئیم بعضی
 اب و کل ج نتیجه میدهد که بعضی ج و این متعکس میشود بعضی ج و هو اللفظ
 و اما مضرب ثالث مثل لاشی من ج و کل اب لاشی من ج بواسطه آنکه
 کل اب که کبری است مضرب میسانیم و لاشی من ج که مضرب است کبری
 میسانیم و میگوئیم کل اب و لاشی من ج نتیجه میدهد لاشی من ج و این
 متعکس میشود بل لاشی من ج و هو اللفظ و اما مضرب ثامن مثل لاشی من ج

ج ایس و هو الموط و اما مضروب خامس مثل بعض ج ولا شئ من اب بعض ج
 ایس اب واسطه آنکه مضرب اصل را که بعض ج است عکس میکنیم بعض ج بی میگوئیم
 بعض ج ولا شئ من اب یعنی میدهد بعض ج ایس و هو الموط و اما مضروب
 سادس مثل بعض ب ایس ج و کل اب بعض ج ایس اب واسطه آنکه عکس میکنیم مضرب
 اصل را که بعض ب ایس ج است بعض ج ایس ج را که مضرب سابع یعنی سابع بی میگوئیم
 باشد و میگوئیم بعض ج ایس ب و کل اب یعنی میدهد بعض ج ایس و هو الموط
 و اما آنکه بیاضی ضرب مضرب و اما مضرب اول و ثانی بواسطه آنکه ایشان هر دو
 مقله و موجه است و شکل ثانی شرط است اختلاف در عکس مضرب ایشان
 نهد و اما مضرب سابع و ثامن بواسطه آنکه بیاضی ایشان جزیه است و در شکل ثانی
 کلیه بیاضی میباشد پس عکس مضرب ایشان نیز نهد و **والثالث بعکس الکبری باقی**
 میکنیم نتائج ضرب شکل الرابع را بر شکل ثالث باقی که بیاضی اصل را عکس کنیم و
 عکس بیاضی مضرب اول و ثانی و سابع و خامس و سابع جاری است و مضرب اولها
 جاری نیست اما مضرب اول و ثانی مثل کل ج و کل اب با بعض اب بعض ج ا
 بواسطه آنکه عکس میکنیم کل اب را با بعض اب با بعض ج و بعض
 ب یعنی میدهد بعض ج و هو الموط و اما مضرب سابع و خامس مثل کل ج با بعض
 ج ولا شئ من اب بعض ج ایس اب واسطه آنکه عکس میکنیم بیاضی اصل را که لا شئ
 من اب است بلا شئ من اب و میگوئیم کل ج با بعض ج و لا شئ من اب و میگوئیم

کلیه

کل ج با بعض ج و لا شئ من اب یعنی میدهد بعض ج ایس و هو الموط
 و اما مضرب سابع مثل کل ج با بعض ایس بعض ج ایس اب واسطه آنکه بیاضی اصل
 را که بعض ایس است عکس میکنیم بعض ب ایس اب واسطه آنکه بیاضی اصل
 و میگوئیم کل ج با بعض ب ایس یعنی میدهد بعض ج ایس و هو الموط و اما آنکه
 بیاضی ضرب و بیاضی آن ضرب ثالث و سادس و ثامن است و مضرب اول و ثانی بواسطه آنکه مضرب این
 ضرب سابع و ثانی است و مضرب ثالث میباشد که موجه باشد پس عکس بیاضی
 مضرب و در **موضوعه** **شرایطه** **لا بد** **لها** **معموم** **موضوعه** **الاول**
 چون مضرب اشکال الرابع را با شرط بیاضی در آن که خواسته که محلی بیان کند و
 باقی باقی بیاضی که در آن مشخصی از بیاضی باشد و بیاضی شرط اشکال بدانند
 که این بیاضی بیاضی است یا نه و این را ضابطه نام کرد بواسطه آنکه ضابطه جمع شرط
 اشکال آنکه بیاضی است که بیاضی بیاضی را تا چار است از بیاضی بیاضی بیاضی
 اوسط بیاضی بیاضی که اوسط موضوع واقع شد باشد و بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی
 شد باشد و عموم موضوع بیاضی که بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی
 آنکه شکل اول کلیه بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی
 موضوع بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی
 در شکل ثالث موضوع بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی
 شکل ثالث بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی بیاضی

میشود اما هرگاه صغری و سالی باشد نیز و هر چه می شود وقت وسط باشد
 اوسط یا اگر دو موضوع است و حال آنکه شکل اول هرگاه صغری و سالی باشد نیز و هر
 چیزی این جهت و حال آنکه اگر گفت و او را دانست که اگر گفت و اما من می گویم و در وقت
الاکثر مع الاختلاف في الكيف یعنی تا جایی است که باسبب این یکی از وقت
 با عمو و موضوع است اوسط یا الحاد بین چنانکه مذکور شد با عمو و موضوع است اگر یکی
 اگر موضوع واقع شده باشد عمو یا این معنی که هر جمیع افراد اگر شده باشد باقی
 که اگر موضوع کبری باشد و آن کبری فضا کلی باشد و این شامل جمیع شریک باشد
 هست با سبب آنکه در شکل ثانی اوسط محمول هر دو مقایسه میشود پس اگر موضوع
 کبری باشد و کلیت کبری در شکل ثانی شرط است پس عمو و موضوع است اگر باشد و
 شامل آن دو ضروریات و این شکل را نیز هست یعنی هر چه خاص که صغری می باشد
 و یکی سالی کلی باشد و ضروریات هر که صغری سالی جزئی باشد و کبری موجب کلی
 و این شرط که مذکور شد باعتبار آنست بود و اما باعتبار آنکه شرطی را که آن اختلاف
 در کیف است و این اشیاء است با اختلاف مقادیر در کیف در شرطی و با اختلاف
 مقادیر در کیف در شرطی و این نیز که مذکور شد مع منافات **شبه نصف**
الاقسط الى وصف الاكبر لنفس الذات الاصغر و با عمو و موضوع است اگر و
 اختلاف در کیف شرط ثالث است و آن منافات نیست و مع فاعل اوسط بوصف
 اگر است با نسبت وصف اوسط با اصغر یعنی ضمیمی که وصف اوسط با عمو و

اوسط بذات اصغر باشد منافاتی نیست باشد که وصف اوسط با وصف اگر است و مع
 آن منافات نیست و وصف اوسط بذات اصغر با نسبت وصف اوسط بوصف اگر منافات
 باعتبار اینست و اینست اما شکل ثانی است با سبب آنکه شکل ثانی با اعتبار جهت
 این منافات خارج بود اوسط آنکه قبل از این در شکل ثانی شرطی که شد و اعتبار جهت
 که صلی در مقام بر صغری می باید با افکار سالی بکبر و هرگاه که صدق و عدم بر صغری
 باشد صغری ضروری و نخواهد بود با ذات و فاعل اعم از ضروری است پس هرگاه صغری
 دائر باشد بکبر غیر ممکن است که حکم دیگر را در هر چه باشد بتواند بود پس در این خصوص اعم
 کبر یا ذات مطلق عام باشد و میان ذات و مطلق عام و فاعل که کتب این منافات است
 مثلا هرگاه که می گویم که کل اشیاء حیوانا فاعلا و لا شئ من الحيوان بحیوان بالفعل که صغری
 موجب کلی فاعل باشد و کبر سالی کلی مطلق عام و در موجب کلی فاعل نیست و فاعل
 که محمول صغری است بذات اصغر که موضوع صغری است و عام اجماع خواهد بود و
 فاعل کلی فاعل فاعل فاعل و سبب اوسط که محمول کبری است بوصف اگر که موضوع کبری
 فاعل سالی خواهد بود و فاعل سالی منافاتی و عام اجماع است هرگاه که بیان اعم صغری
 و اعم کبر یا ذات این منافات یافت شده بیان را فی صغریات و کبریات نیز منافات خواهد
 بود و آنکه منافات بین الاعمین است و منافات است میان الخصین و هرگاه که کبری
 یکی از فاعلای است منعکس احوال است شد صغری هر فضا که می تواند باشد
 میتواند بود و اوسط آنکه افکار سالی بکبری است و اعم منعکس عمو و فاعل

او بر ناطق حکما کان پیدا انا کان ناطقا او غیر ناطق **و منعقد الاشکال**
الاکبره و فی فیضها طول و منعقد میشود و در این احکام اشکال را بعد
 و در تفصیل آن طولی هست فارغ از این المولات **فصل الاستثنای فی نتیج**
من الحقله وضع المقدم و رفع النالی و چون فارغ شد از بحث افترا و خواه
 حمل و خواه شرطی شروع در استثنای کرد و استثنای آنست که نتیجی همیشه و هائیه
 در فاسد مذکور باشد پس استثنای مرکب از یک شرط و حمل خواهد بود بوی
 آنکه مرکب از دو حمل باشد و مرکب از یک شرط و فاسد همیشه مستحق باشد
 باید که یکی از آن دو حمل باشد و مرکب از یک شرط باشد و لازم میباشد بواسطه آنکه
 داشتن مقدمه بر و موقوف بود داشتن نتیجی بواسطه آنکه نتیجی یکی از مقدمه بر است
 و داشتن نتیجی موقوف بر داشتن مقدمه بر بواسطه آنکه اول مقدمه بر و یک
 میکنند و بعد از آن نتیجی حاصل میشود و اما هرگاه که یک شرط باشد و این
 نتیجی جزو آن شرط باشد و لازم میباشد بواسطه آنکه در صورت حکم صواب
 نتیجی نیست که مذکور است و فاسد و این فاسد استثنای نتیجی میدهد از متصل
 وضع مقدم و رفع نالی و رفع نالی و رفع مقدم اگر در این صورتیه الحاقال هست
 وضع مقدم که نتیجی دهد وضع نالی و رفع مقدم که نتیجی دهد وضع نالی و رفع نالی
 که نتیجی دهد وضع مقدم و رفع نالی که نتیجی دهد و رفع مقدم اما در الحاقال
 نتیجی میدهد و در الحاقال دیگر نتیجی میدهد اما آن دو الحاقال که نتیجی میدهد

وضع نالی نتیجی وضع مقدم بواسطه آنکه نالی لازم است و از وضع لازم وضع
 لازم و لازم میباشد که لازم است و لازم است و لازم است و لازم است و لازم است
 میباشد بواسطه آنکه میتوان بود که نالی تمام باشد و از رفع لازم میباشد
 و اما وضع مقدم جزا نتیجی وضع نالی میباشد بواسطه آنکه نالی لازم مقدم است و از
 وضع لازم و رفع لازم لازم میباشد و رفع نالی نتیجی وضع مقدم میباشد بواسطه آنکه
 نالی لازم است و از رفع لازم و رفع لازم لازم میباشد **و الحقیقه وضع کل کافیه الجمع**
 و استثنای نتیجی میدهد از حقیقه وضع هر یک از دیگری مثل مانع الجمع و مانع
 الجمع آنست که هر حکم که در باشند بنا بر دو جهت صدف یعنی بر یکدیگر مانع میباشد
 پس از وضع هر یک از دیگری لازم میباشد بواسطه آنکه هرگاه یکی باشد دیگری نمیتواند
 بود که باشد بواسطه آنکه مانع الجمع است و اما از رفع هر یک از دیگری لازم
 میباشد چنانچه که در یک شیء میباشد از این دو جهت نباشد و چون حکم که در یک
 در حقیقت بنا بر دو جهت صدف پس از وضع هر یک لازم خواهد آمد و رفع
 دیگری مثل مانع الجمع **و کفره مانع الخلق و از رفع هر یک از دیگری لازم**
 میباشد و مانع الخلق و مانع الخلق آنست که هر حکم که در باشند بنا بر
 جهت هر یک یعنی صدف چیزی نمیتواند بود که این هر دو جهت نباشد و لازم میباشد
 که یکی از این دو جهت نباشد پس از رفع هر یک از دیگری لازم میباشد بواسطه آنکه
 نمیتواند بود که خالی از این دو جهت باشد و اما از رفع هر یک از دیگری لازم

میآید بواسطه آنکه میباید بود که هر دو نسبت جمع شوند و چون حکم در تمام صفتیه
 بنا بر دو نسبت حکمیه بنا بر رفع هم یکسان است و وضع دیگر است مثل مانع التلوی و لکن
 محض باسم فاس الخلف و المقصد به اثبات المطلوب باطل الفرض و مرجع الی
 استثنای و افتراقی و تحقیق مخصوص میشود باسم فاس خلف بخبری که مقتضی باشد
 باو اثبات مطلوب باطل الفرض و مرجع الی استثنای و افتراقی و امکن و بواسطه آنکه
 میگویم مثلا هرگاه اضافی باشد سالب کلیه فرض و مصادف است و عکس آن سالب کلیه دایمه
 بواسطه آنکه اگر مصادف باشد سالب کلیه دایمه و عکس سالب کلیه فرض و مصادف است و که
 موجب جزئی و مطلق عام است مضاف خواهد بود و نالی که مصادف موجب جزئی و مطلق
 عام است باطل پس معلوم میشود که عدم مصادف سالب کلیه دایمه است بط این فاس استثنای
 و اما فاس افتراقی آنست که در میان بطلان نالی مذکور میشود باین طریق که میگویم
 مصادف موجب جزئی باطل است بواسطه آنکه هرگاه که با اصل فرض که سالبه کلیه
 فرض و فرض میگویم منجی محال است مثلا میگویم بعضی ج بالفعل و لا شی من ج ب
 بالضرورة و نتیجه میباید محض بلسبب بالضرورة و این محال است ماضی فرض نیست
 بواسطه آنکه فرض الصدق است و از جهت شکل نیست بواسطه آنکه ماضی الانشراح
 پس میباید که از موجب جزئی و مطلق عام باشد چنان استثنای محال باشد و هرگز
 محال است بط این فرضیه و موجب و مطلق عام باطل باشد پس نفی و مضاف باشد
 و این فاس افتراقی است پس معلوم شد که مرجع و اما فاس خلف افتراقی استثنای

و امکن و فصل الاسفراء تضع الجزئیات لاثبات حکم کلی چون فارغ شد
 از بحث فاس شروع کرد در بحث اسفراء و تمثیل و اسفراء مقدم داشت بواسطه
 آنکه گاه هست که مفید باینست مثل اسفراء نام و اسفراء تضع جزئیات یعنی تضع
 جزئیات از برای اثبات حکم کلی و کلی میباید بود که مفید حکم باشد یعنی اسفراء تضع
 جزئیات از برای اثبات حکم کلی آن حکم کلیست و میباید بود که مضاف الیه حکم باشد
 یعنی برای حکمی که کلی است و اغراض کرده اند که اسفراء استثنای است بحال جزئی
 و حال کلی چنانچه مذکور شد قبل از این و وضع جزئیات جواب گفته اند که مضاف ماضی
 کرد است محمداً آنست که اسفراء استثنای است که میباید از تضع جزئیات و اسفراء
 بود و قسم است نام و انقضای اسفراء نام تضع جزئیات است از برای اثبات حکم کلی و او مفید
 بجزئیات مثلا هرگاه که جزئیات حیوان منحصراً باشد و انسان و فرس و غیره و هر یک از
 انسان و فرس حرم باشند از این حاصل میشود یعنی باینکه هر حیوان جسم است
 مثلا میگویم هر حیوان یا انسان است یا فرس است یا غیره و هر یک از انسان و فرس
 و غیره جسم است پس هر حیوان جسم باشد و این را فاس ماضی میگویند بواسطه آنکه
 محمول مقدمه و مفهوم مرد است و اسفراء نام تضع جزئیات است از برای اثبات
 حکم کلی و این مفید باینست بواسطه آنکه میباید بود که جزئی پیدا شود که تضع
 باشد و حکم از برای او ثابت نباشد مثلا میگویم هر حیوان یا انسان است یا فرس است یا غیره
 میباید بواسطه آنکه اگر حیوانی که تضع کرده ایم چنین اندیش میروند پس یا شدند

و غایت می تواند بود که متحد بالذات باشند و متغایر بالاعتبار هر چه هست از خطای
صغیر از این جهت که باعث است بر تحصیل فن منطوق آنرا عرض میگویند و از آن
جهت که مترتب است بر تحصیل فن منطوق او را غایت میگویند **الثانی فی المنفعة ای**
ما یستوفی کل طلبه البشط للطلب بحل الشک فی ادروس ثمانية بیا منفعة
و منفعت اینچنین است که متوفی پیدا کند با هر یک از ادروس و چرا لا بد است از احصا
شایع در علم و منفعت اینچنین که در حد تحصیل است بالکمال پیدا کند و قوی گشت
بعضی منافع او را بر تحصیل او طلب باقی میماند و شایع در حد تحصیل باقی مانده
مطلوب بتمامه حاصل شود و می تواند بود که منفعت و غایت متحد بالذات باشند
و متغایر بالاعتبار مثل عصمت از خطا و صغیر از آن جهت که باعث است بر تحصیل فن منطوق
او را عرض میگویند و از آن جهت که مترتب است بر تحصیل فن منطوق او را غایت میگویند
و از آن جهت که متوفی پیدا میکند با هر یک منفعت میگویند **الثالث الشیوهی**
عنوان العلم لیكون عند ما یفصل اسم از دوس ثمانية متوالست سه صاعفت
یعنی علم است و چرا با و اجتماع عنوان علم است و عنوان اینچنین است که دلالت کند بر شی
اجمالا و هر عنوان کتاب که دلالت میکند بر اعلال متوال الجلال و چرا لا بد است از احصا
شایع در علم و ثبوت آنکه بود باشد و از این و آنچه و فصل میشود و بعد از آن و بعد علم
منطق لفظ منطوق است که مشتق است از فطو و فطو را کاه اطلاق میکنند بر فطو و فطو
که آن اندک و مفول است پس لفظ منطوق دلالت خواهد کرد بر این که این علم آن است

فطو با فطو را بر این معنی که مترتب است بر فطو با فطو با فطو و فطو را کاه اطلاق میکنند
فطو را بر فطو ظاهر است که آن کلام است پس لفظ منطوق دلالت خواهد کرد بر این که این علم
نیاید و میکند و نام بر حکم بر این لفظ منطوق معلوم میشود و جعل این و فصل میشود و از
مسائل منطوق **الرابع الذوات بسک فی العلم** چهاره از دوس ثمانية بیان مؤلف علم است
و مدون علم است و چرا لا بد است از احصا شایع در علم و ثبوت آنکه بود باشد و از این و بعد علم
فای علم از طلب آن علم معلوم کند و نام کلام او را بواسطه آنکه مختلف میشود و در کلام
با اختلاف متبسط حکم مدون منطوق و وسطا و است و **الخامس انه من اعلم هو**
الطالبی ما یلیق به پنج از دوس ثمانية است که بیان کند که آن علم شروع در داخل
در کدام علم است و چرا لا بد است از احصا شایع در علم و ثبوت آنکه بود باشد و از این و بعد علم
آن علم شروع در آنچه لا بد است با و مثل منطوق که داخل است در حکمت نزد آن کسی
که تعریف کرده است حکمت را بخروج النفس الى کمالها الکلی فی جانب العلم و العلوم
بنابر این باید که طلب کند شایع در علم منطوق اینچنین و که موصول باشد بکمال مذکور
و اما نزد آن کسی که تعریف کرده است حکمت را بعلم با اعتبار موجودان علی ما هو علیه
و نفس الامر فیه الطائفة البشرية منطوق داخل نیست در حکمت بواسطه آنکه در منطوق
بحث میکنند از مفولات ثانی و مفولات ثانی با اعتبار موجودان و ثانی و این
هنگام منطوق داخل در علم معنی نیست بلکه او علیست علی جاء که آن تحصیل جمیع علوم
تقریبی بر این و این باید که طلب کند شایع در علم و آنچه لا بد است با و این جمیع علوم

الشان من انما على حربه واول قدم على ما يجب بالآخر ما يجب ششم از رومن
 ثمانية انست كذا كذا ان علم مشرع فيه دمج مرئيا است ان علوم دكر وجر الابد
 استخصا نامناوع در علم و انما مرئيا علم نالكم مقدم داران علم را بر آن على كذا
 واجب است تقديم او بر آن و مؤخر داران آن على كذا واجب است تاخير او بر آن
 علم و مطلق از اين جهت كه الشحيح علوم است مرئيا و مقدم است بر جميع علوم
 لكن علماء مؤخر مرئيا شتند و اما از علوم تعليمية مثل هندسة نالكم مستقيم شود
 طبع اولاد و حكماء القيون مؤخر مرئيا شتند و اما از علوم اخلاف نالكم مهذب
 شود اخلاف اولاد و معارف صابن زمان تاخير است نصري و نحو بواسطه
 انك ان كذا كذا فاضيف كذا نالكم مطلق عربيت دامن مؤخر است بهر قدر فتحو
 السابغ الغنم لطلب كل باب ما يلزم به ههنا من رومن ثمانية است علم است
 باقسام و ابواب و فصول و جرا لا بد است استحصا نالكم ثمانية است نالكم طلب كذا
 شاعر و هر باب آنچه لا بد است بان باب و ابواب مطلقه است اول ما غوجي
 كذا ان باب كليات خمس است و معروف دهم فاطم فو ديام كذا ان مفعولان عشر است
 و انما اخذ انما من اين را ان كذا خود شتا بواسطه انك بحث ميكنند از انشا
 كذا القيات و حيث الوجود في النفا بان كذا في ثلث فضاهاست و رابع
 فباس است و خامس بهافت و سادس جلد است و سابع خطاهاست و ثامن
 شعرات و ثاسع سفسطه است و بعضي بحث الفاظ را باب على حده ساختند

فكذا ينبغي ان

فكذا ينبغي ان ابواب مطلقه و جين الثامن الانشاء التعليمية وهي النعيم
 اعني التكنون و فوف و الخليل عكسه و التجدد اي فعل التجدد و البها
 اي الطريق الى العرف على الحق والعمل ههنا من رومن ثمانية انما تعليمية است
 يعني طرف تعليمية كذا مشعل و ميشود در عالم و طرف تعليمية چهار است اول بيان
 طريق فهم و تفهيم نكته است ارفوف مثل انك ميگويند در صمد كتاب هرگاه كه
 انك كذا طالب تحصیل مطلوب را بر هاش لا بد است و انك وضع كذا طريق آن
 مطلوب را و طلب كذا جميع موضوعات امر واحد از اين طريق مطلوب و جميع محولات
 ههنا از اين طريق مطلوب را بر خواه وضع و كل بواسطه باشد با بعضي واسطه
 و هم چنین لا بد است اين كه طلب كذا جميع آنچه مساوي است از واحد الطرفين با
 مساوي است از واحد الطرفين بر نظر كذا بانيب طريقين مطلوب يعني موضوعات و محولات
 بر ان بافت شدن از محولات موضوع مطلوب آنچه موضوع است محمول مطلوب
 بر ان شكل اول است بالتحصيل كذا بر محمول مطلوب غير او شكل ثاني است و اگر
 بافت شود از موضوعات موضوع مطلوب آنچه موضوع است محمول مطلوب را پس
 او شكل ثالث است بالتحصيل كذا بر محمول مطلوب او شكل رابع است و از اين
 بيان معلوم ميشود نكته و غلظا كذا ما خود نالكم فو و كذا آن نالكم است بواسطه انك
 نالكم فو و است نكته بنفعا و مفعولان مفعولان نكته نالكم بواسطه انك فو و
 موملند به نالكم و دوم نالكم نالكم است و تحليل عكس قسم است يعني

نکتہ است از تحت مثل آنکہ میگویند هرگاه کہ بیاید طالب فاسی را کہ منبج
 نتیجہ باشد و بر ہیئت فاس منطقی نباشد بواسطہ تشابہی کہ واقع است و او
 از جهت اعتماد بر منطقیین و از آنکہ آن طالب اینکہ بداند کہ بجز او فاس
 نتیجہ پیدا میشود پس لابد است اینکہ نظر کند فاس و مذکورہ را کہ او مقدم باشد
 کہ مشارک باشد با او مطلوب بجز و پس آن فاس استثنای است و الا
 افترا نیست پس لابد است این کہ نظر کند بطرفین مطلوب پس اگر این مشارک
 با جزوی است کہ محکوم علیہ است در وسط پس این مفاد معنی است و اگر مشارک
 با جزوی است کہ محکوم بر است پس آن قضیہ برتری است پس ضم کرد و میشود جزوی
 دیگر از مطلوب را بجز و دیگر از مقدمہ دیگر یکی مخالف شوند بر احدی از الفاظ
 معبر و یکی آن مقدم حد وسط است و حاصل میشود شکل منبج و اگر مخالف
 نشوند بر احدی از الفاظ معبر پس آن فاس مرکب خواهد بود از فاس
 دیگر پس وضع باید کرد جز و دیگر از مطلوب را با جز و دیگر از مقدمہ چنانچه وضع
 میکردیم طرفین مطلوب را در تقسیم و طلب میکردیم موضوعات و محمولات را از برای
 آن طرفین پس لابد است اینکہ باشد هر یک از این موضوعات و محمولات نسبت
 بشی از آنچه فاس است و الا نخواهد بود منبج مطلوب پس اگر بابت شد احاطہ شد
 ممانہ ایشان پس حاصل شد فاس منبج و الا همین عمل میکنیم تا حاصل شود فاس
 منبج مثلا اگر باشد مطلوب ماکل اط و بیایم کل اب و کل ط پس اگر حاصل

مستوفی

شود ما را وسطی ممانہ باشد پس حاصل میشود ما را فاس منبج و الا لابد است
 اینکہ باشد آن حاصل ما بخشی بخشی از آنچه فاس است کہ آن است مثلا و فرض
 میکنیم آن حاصل را در پس حاصل میشود کل در پس وضع میکنیم ب و حد را و طلب
 میکنیم ممانہ ایشان حد وسطی را و همین میکنیم تا حاصل شود فاس منبج مطلوب
 باشد و قسم از این طریق میخورد است و از آنکہ در است میخورد بدفعیفاً
 مطلقاً تا داخل شود در حد وسط و طریق میخورد باین است کہ هرگاه از آن کند
 طالب دفعی بخشی را لابد است این کہ وضع کند آن شی را و طلب کند جمیع آنچه اعم است
 از آن شی و محمول میشود بر آن شی و وسط خواهد بود و وسط و غیر میخورد خانات را
 از غرض باین طریق کہ آنچه بین الثبوت است از برای آن شی فانی داند و نباید از
 جنس فریب با بعد یا فصل بعد و آنچه بین الثبوت نیست از برای آن شی عرضی
 داند و نباید از عرض عام و همین طلب کند جمیع آنچه مساوی آن شی است
 و همین کند تا قیاساً از غرض باین طریق کہ ذاتی فصل فریب کوید و عرضی را
 خاصه و فریب کند حد نام را از جنس فریب و فصل فریب بآن تفصیلی کہ در بحث
 معروف دانسته شد و اشارت کرد است باین بیاه مضف بقول خود ای فعل الحد
 یعنی میخورد بدفعیفاً است از برای اشیاء و چیزها و از طرف اشیاء بیان
 طریق برهانند و این بآن طریق است طالب موصول یعنی
 لابد است اینکہ استعمال کند در دلیل قیاس و ممانہ است را با آنچه منتهی شود بدفعیفاً

٤٢
١٠

وبالغنى قد صفت كرون فالله مشبه بنور من نورها جملات باه شهوات
بامشبهات باغين بها فالله واصل شود بطور صدف بطريق حق
وهذا بالفاقد اشبه يعني ان ينفذ كور شد صفتا من ان

دوس ثانيا بمقاصد امشب است و ان ظاهر شد
ان بيان مذکور تحت الكتاب يعون
الملك الوهاب
مكرر

وقد فرغ من تشييد هذا الكتاب لعبد الخاطي الى ابي
الحبيب الغني محمد بن مولا علي اكبر الدعا وقد المرائي
في يوم السبت من الايام ومن سادس عشر من شهر
رمضان المبارك من شهر العربية سنة الثمانية
والثلاثمائة بعد الالف من الهجرة النبوية



